

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نجیب غریب

زندگی نامه شهید تقی فدایی اسلام

تحقیق: فاطمه روحی

تدوین: دکتر سید رضی نبوی / فاطمه روحی

فهرست:

| | |
|-------|----------------------------------|
| | تولد..... |
| | فدایی اسلام..... |
| | شاگردینا..... |
| | مهمان نوازی و دست و دل بازی..... |
| | آشنایی با امام خمینی |
| | ازدواج..... |
| | اوایل انقلاب..... |
| | فرزند اول..... |
| | راننده دامپزشکی..... |
| | تظاهرات و مبارزات..... |
| | رفتن به تبریز..... |
| | انجمن اسلامی..... |
| | ظرف شستن..... |
| | وضو گرفتن |
| | سفر به مشهد..... |
| | سرشماری گاوها..... |
| | محبوب کودکان..... |
| | دلتنگی در غربت..... |
| | النگوی طلا..... |
| | شام عزا..... |

.....حمل اسلحه.....

.....رفتن به کردستان.....

.....آمدن به سمنان.....

.....آخرین بار.....

.....رفتن به دارخوئین.....

.....بی خبری.....

.....اسیر شدن در عراق.....

.....برگشتن به سمنان.....

.....منابع.....

.....تصاویر.....

تقدیم به شهدای غریب دوران اسارت که به دست بعثیان جنایتکار به شهادت رسیدند و غریبانه در قبرستان‌های بغداد به خاک سپرده شدند.

تقدیم به همسر، فرزندان و اقوام شهید تقی فدایی اسلام که تا زمانی که خبری از شهید نداشتند، هر روز در مناطق مختلف جنگی و معراج شهدا می‌گشتند تا شاید اثری از گمشده‌شان پیدا کنند.

اشاره :

یک روز آقای دکتر نبوی، رئیس اداره بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان سمنان زنگ زد و از من درخواست همکاری کرد. گفت قرار است برای شهید تقی فدایی اسلام کاری انجام بدهند. برای روز سه شنبه ششم آذر 1403 با ایشان قرار ملاقات گذاشتم. با هم صحبت کردیم. ایشان از رایانه‌اش سه چهار برگه پرینت گرفت و داد دستم. گفت: «فعلاً این مقدار اطلاعات از شهید داریم.» و اسکن چند صفحه روزنامه سال 59 که خبر شهادت شهدای دامپزشکی تهران در آن چاپ شده بود.

گفت: «نظرت چیه در مورد این کار؟»

نظر خاصی نداشتم اما حسابی ذهنم درگیر بود. می‌دانستم راه خطیری در پیش دارم.

آقای دکتر گفت: «نگران نباش. تو را به خانواده‌اش معرفی می‌کنم.» همین کار را هم کرد.

یک نشست با ایشان و خانواده بزرگوار شهید تقی فدایی اسلام داشتیم. زهرا خانم همسر شهید را با این که اولین بار دیده بودم، جوری به نظرم آمد که انگار سال‌هاست می‌شناسمش.

شماره تلفن خانواده، اقوام و همکاران شهید را آقای نبوی در اختیارم گذاشت. با هماهنگی و همکاری ایشان با چند نفر مصاحبه گرفتیم. اما من از آن روز به بعد بارها با زهرا خانم حضوری، تلفنی و پیامکی ارتباط داشتم. هر دفعه بزرگوارانه و صبورانه جواب سؤالم را با مهربانی داد و کمکم کرد.

با فرزند بزرگوار شهید، آقای مجید فدایی اسلام هم صحبت کردم. ایشان لطف کردند مطالبی را که در ذهن داشتند گفتند. بعضی از خاطرات را هم نوشتند و به من دادند. هر وقت سوال پیامکی پرسیدم جواب دادند. آقای دکتر عبدالله خالصی دوست، رئیس سابق دانشگاه آزاد سمنان و خواهرزاده شهید در این راه خیلی کمکم کردند. به آقای عبدالکریم فدایی اسلام، رئیس سابق کمیته امداد امام خمینی(ره) در سمنان و برادرزاده شهید زحمت زیادی دادم. از تک تک بزرگواران که به ما فرصت گفتگو دادند و اطلاعات و خاطرات از شهید عزیز در اختیار ما قرار دادند، بی نهایت قدردانی می کنم. تشکر ویژه از استاد علی دولتیان که دلسوزانه مرا راهنمایی کردند. بیکران سپاس از همسر همراهم که با مهربانی و صبوری کنارم بود و دو فرزند عزیزم که نبودن هایم را تحمل کردند.

فاطمه روحی

اسفند 1403

تولد

کل^۱ کریم پارو به دست برف‌ها را از پشت‌بام جمع می‌کرد و توی کوچه می‌ریخت. کوپه کوپه برف بود که توی کوچه پس کوچه‌های بازار (چاره‌گه) راه عابران را بسته بود. کسی از سوز سرما جرأت نداشت پا از خانه بیرون بگذارد. نه تنها کل کریم که همه دکانداران در دکان‌شان را بسته و زیر کرسی نشستند.

بی‌بی‌گل از سر شب خواب نداشت. مدام راه می‌رفت و این پا و آن پا می‌کرد. تازه هفت روز از زمستان سال 1321 شمسی گذشته بود. قابله را خبر کردند. عید غدیر بود که دوازدهمین فرزند کل کریم و بی‌بی‌گل به دنیا آمده بود. باید برای نوزاد اسم انتخاب می‌کردند. عباس، حسن و اصغر را داشتند. اسم این یکی را مادر می‌خواست غدیر بگذارد.

کبری، نساء، ربابه و شهربانو دور مادر را گرفتند و ذوق زده به مادر و برادر تیل میل را که پیچک^۲ شده بود، نگاه می‌کردند و ریزریز می‌خندیدند. هی قربان صدقه داداش کوچولو می‌رفتند. (کئوگه) را به بند پیچک دوختند که بچه چشم نخورد. خواهرها از همدیگر می‌پرسیدند: «برادرمون را چی صدا بزنییم؟»

مادر که تازه از خواب بیدار شده بود، گفت: «غدیر» کمی مکث کرد و رفت توی فکر. یاد دو سه بچه کوچکش افتاد که بیماری حصبه بهار زندگی‌شان را خزان کرده بود و مادر و پدر را به عزا نشانند. اولین پسرش

^۱ - چون کربلا رفته بود به کل کریم معروف بود.

^۲ - قنطاق کردن نوزاد

تقی بود که هنوز دو بهار بیشتر از عمرش نگذشته بود که پرپر شد. چقدر این نوزاد به برادرش شباهت داشت!

لحاف بچه را بالاتر کشید که سوز سرما اذیتش نکند. گل کریم را صدا زد و گفت: «غدیر نه، مری سِجَلّ بگیری بگو اسم بچه را بنویسند تقی.» تقی توی آغوش برادرها و خواهرها دست به دست می‌شد تا اینکه قد کشید و رسید به سن مدرسه. پدر اسمش را توی مدرسه سعدی نوشت؛ اول کوچه چاپارخانه، جنب عکاسی شهپر. از خانه‌شان چاره‌گه (سابات) تا مدرسه ده دقیقه‌ای راه بود. معلمانش آقای عباسی و صالحی بودند. درس و مشقش را که می‌نوشت، می‌رفت بازی. مهدی فدایی اسلام پسرعمویش همراه و همبازی‌اش بود.

من و تقی مدرسه‌مان یکی نبود. او مدرسه سعدی بود و من مدرسه مهران. درس و مشق را که تمام می‌کردیم، می‌رفتیم بازی. آن زمان تالار شکوه دیوار نداشت. توی فضای باز آنجا شاه و بیج بازی می‌کردیم. یا خیابان رستاخیز (شهیدرجایی) با پسران هم سن و سال‌مان، دست جمعی بازی‌های محلی می‌کردیم؛ مثل خُوسَ خُوسَ، زُو کشیدن، ماچه لوس و ...

تقی چهارشانه بود. قدرت بدنی زیادی داشت. همیشه توی بازی برنده می‌شد. روز جمعه‌ای گرم هَلاکوته بازی بودیم. یک دفعه تقی بازی را رها کرد. دویدم سمتش و گفتم: «تقی! چی شده؟ چرا رفتی؟»
گفت: «مهدی! نماز، نماز یادم رفت بخونم.»

گفتم: «عه، منم نماز نخوندم.»

تقی از وقتی که چشم باز کرده بود، همه اهل خانه را مقید به انجام واجبات دیده بود. پدرش مهربان و دست به خیر بود. توی فامیل همه

قبولش داشتند و روی حرفش حرف نمی‌زدند. باسواد بود، قرآن خوان و اهل مسأله. مردم و همسایه‌ها برایش احترام زیادی قائل بودند. اهل محل توی اختلافات سراغ کل کریم می‌آمدند و ایشان به عدالت نظر می‌داد.

عمویم، کل کریم را دم دمای اذان می‌دیدیم که عبا روی دوش می‌انداخت. از حوض وسط تکیه ناسار وضو می‌گرفت. خودش را می‌رساند به مسجد جامع که پشت سر علامه حائری³ نماز بخواند. حالا تقی نمازش داشت دیر می‌شد.

من و او از بازی خارج شدیم. نفس زنان و عرق‌ریزان خودمان را رساندیم مسجد سلطانی (امام خمینی). ساعت دو و نیم، سه بود. وضو گرفتیم و آنجا نماز ظهرمان را خواندیم. موقع برگشتن از مسجد، با هم برای رفتن به هیأت علی‌بن موسی‌الرضاع) قول و قرار گذاشتیم. شب‌ها عباس، برادر بزرگ تقی در هیأت متون عربی را با سوز و گداز می‌خواند. بیشتر شب‌های جمعه دعای کمیل را با صدای خوشی می‌خواند و جوان‌ها را جذب هیأت می‌کرد. عبدالله، برادر بزرگ من هم

³ - محمد صالح حائری مازندرانی متولد 1258 ه. ش معروف به علامه سمنانی از علمای شیعی متبحر در فلسفه مشاء، فقه، اصول، کلام، تفسیر و شعر و ادب بود. او در دوران تسلط بیگانگان، با مشاهده اوضاع و احوال کشور، به حکم وظیفه دینی ساکت نشست. به مبارزه با تهاجم فرهنگی استعمار و اسلام زدایی رضاخان به مبارزه برخاست. علامه در یکی از سخنرانی‌های آتشین خود در مسجد جامع بابل با صراحت گفت: «هر کس با قرآن مخالفت کند کافر است، اگر چه رضاخان باشد.» سخنرانی شدید علامه در مسجد بابل سبب دستگیری وی شد. ایشان مدت نه ماه در سیاه چال‌های رژیم شاه، در پایتخت زندانی شد و سپس به سمنان تبعید گردید. (برگرفته از سایت ویکی‌پدیا)

مربی مسائل فرهنگی هیأت بود. من و تقی بیشتر مسائل دینی و مذهبی را در هیأت یاد می‌گرفتیم.

فدایی اسلام

فامیلی فدایی اسلام آدم را یاد شهید نواب صفوی⁴ و همراهانش می‌اندازد. بار اول فکر کردم این خانواده فامیلی‌شان را از آنجا گرفتند. اما ام‌البین فدایی اسلام دختر دایی و زن داداش تقی نظر دیگری دارد. ملا رحیم، عموی تقی سواد قرآنی داشت. اهل علم بود و دارای مناعت طبع. در شهر پیچید که سَجَل گرفتن و داشتن نام خانوادگی اجباری شده. همزمان رضاخان در سال 1314 قانون کشف حجاب را در کشور تصویب کرد. زنان و دختران از چادر، روسری و روبند گذاشتن منع شدند. روضه سیدالشهدا(ع) و مراسم گرفتن در تکیه و مساجد تعطیل شد. در این شرایط افراد مذهبی ناراحت و ناراضی بودند.

⁴ - سید مجتبی میرلوحی مشهور به نواب صفوی در سال 1303 شمسی در محله خانی‌آباد تهران به دنیا آمد. 7سالگی وارد دبستان حکیم نظامی شد. بعد از پایان دوران ابتدایی برای گذراندن تحصیلات متوسطه وارد مدرسه صنعتی آلمانی‌ها شد. در رشته مکانیک تحصیلاتش را ادامه داد.

نواب پس از پایان دوره متوسطه به آبادان سفر کرد و به استخدام شرکت نفت درآمد. بعد از مدتی برای فراگیری دروس دینی به نجف سفر کرد. وی فقه، اصول و تفسیر را نزد اساتیدی مثل عبدالحسین امینی، آقا شیخ محمد تهرانی و حاج آقا حسین قمی فرا گرفت. ایشان در سال‌های مختلف اقدامات سیاسی علیه حکومت زمانش انجام می‌داد. در سال 1320 گروه فدائیان اسلام را تشکیل داد. این گروه به ترور و قتل احمد کسروی؛ تاریخ نگار و نویسنده در سال 1324، ترور عبدالحسین هژیر، وزیر دربار محمدرضا شاه در سال 1328 و ترور رزم‌آرا اقدام کردند.

سرانجام در 27دی ماه 1334 نواب صفوی، رهبر فدائیان اسلام اعدام شد (پاک نیا، عبدالکریم، نواب صفوی، آذرخشی در ظلمت، مجله مبلغان، شماره 49، بهمن 1382ش).

وقتی مسؤول سجّل احوال از ملا رحیم پرسید: « نام خانوادگی تان را چه چیزی ثبت کنم؟ »

ملا رحیم هم که دل پری از رضاخان و دین ستیزی اش داشت، گفت: « برای اعلام وفاداری به اسلام، فامیلی ما را توی سجّل فدایی اسلام بنویس. »

همه فامیل از این انتخاب نام خانوادگی خوشحال شدند و گفتند: « ملا رحیم! هر چه برای خودت گرفتی، برای ما هم همون باشه. »

شاگرد بنا

تقی کلاس ششم را که خواند، ایستاد وردست پدر. کل کریم سال 1333 فوت کرد. عباس در دکان پدر را نبست. تقی هم شاگرد برادرش عباس بود اما مگر یک مغازه کفافی چقدر درآمد داشت؟ دخل خرج‌شان با هم جور در نمی‌آمد. تقی تصمیم گرفت برود دنبال کسب و کاری که درآمد بهتری داشته باشد. چمدانش را بست و رفت تهران.

ام‌البنین فدایی اسلام دختر دایی و زن داداش تقی، آن روزها را خوب به یاد دارد.

مادرم مریض بود و سمنان زندگی می‌کرد. من و خواهرم تهران پیش پدرم بودیم. بعدها خواهرم، اشرف زن داداش تقی شده بود و او هم رفت سمنان. آن روز من در خانه تنها بودم که زنگ در به صدا درآمد. چادر سر کردم و رفتم در را باز کردم. تقی پشت در بود؛ نجیب و سر به زیر. هجده سالی داشت. سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت: «بی‌زحمت چمدانم خونه شما بمونه؟»

گفتم: «باشه.» چمدان را زمین گذاشت. خداحافظی کرد و رفت مسافرخانه بماند تا کاری پیدا کند. اتفاقاً چند روز بعد کار پیدا کرد. شد شاگرد استاد ماشالله دانایی که ایشان هم سمنانی بود. تقی اتاقی اجاره کرد در رباط کریم. آمد چمدانش را گرفت و برد. با درآمد بنایی، کمی دست و بالش که باز شد، رفت سمنان دنبال عمه بی‌بی‌گل. سال 1341 بود. باید می‌رفت سربازی اما نرفت. می‌گفت: «من برای این رژیم خدمت سربازی نمی‌رم.» یک چوب گنده پشت در گذاشته بود و می‌گفت: «اگر آمدند دنبالم که مرا ببرند سربازی، با این چوب به

حسابشون می‌رسم. « بالاخره سربازی نرفت. کار بنّایی را ادامه داد. تقی و حسین خالصی که بعدها شوهر خواهرش شد، سفت‌کاری ساختمان و دیگر دوستانشان یکی کاشیکاری، دیگری بنّایی و آن یکی بندکشی و ... انجام می‌دادند.

سرکارگیشان در شهرهای مختلف مثل شیراز، تهران و... ساختمان‌های مختلف سفارش می‌گرفت. با هم می‌رفتند، آنقدر در آنجا می‌ماندند تا کار به پایان برسد.

مهمان‌نوازی و دست‌دل‌بازی

کل کریم مغازه کوچک کفاشی داشت و زندگی‌شان از راه درآمد کفاشی می‌گذشت. سفره‌شان گرچه ساده بود ولی ده تا بچه سر سفره ساده می‌نشستند. لقمه نانی هم اگر داشتند، بدون مهمان نمی‌خوردند. تقی هم سر سفره چنین پدری بزرگ شده بود.

ام‌البین فدایی اسلام دختر دایی و زن داداشش از مهمان‌نوازی این خانواده می‌گوید.

سال 1341 من شانزده سالم بود که با برادر تقی به نام حسن ازدواج کردم. در منطقه جمادی‌الحق تهران ما و تقی مستأجر بودیم. طبقه بالا صاحب‌خانه می‌نشست و پایین دو تا اتاق دست ما بود. یک اتاق من و همسرم زندگی می‌کردیم. در اتاق دیگر تقی و برادر مجردش با عمه بی‌بی‌گل بودند.

روزی نبود که تقی مهمان به خانه نیاورد. اگر یک جوان سمنانی برای پیدا کردن کار به تهران می‌آمد، سراغ تقی را می‌گرفت. تقی با اینکه دستش تنگ بود اما دل بزرگی داشت. آن‌ها را به خانه می‌آورد. عمه بی‌بی‌گل برنج را برای مهمان با استکان کوچک پیمانه می‌کرد. تقی سفره را پهن می‌کرد. دیس برنج و خورشید بادمجان را سر سفره می‌آورد. مهمان‌ها دور سفره می‌نشستند و مشغول خوردن می‌شدند. تقی کمی خورشید را توی بشقاب می‌ریخت و با نان سرگرم می‌شد تا مهمان‌ها سیر بشوند. اگر غذا می‌ماند، خودش هم چند لقمه‌ای می‌خورد.

یک روز هم روزه‌اش قضا نشد. می‌رفت بنّایی. آن موقع تقی مجرد بود. من و همسر من حسن با عمه بی‌بی گل و تقی افطار و سحر را با هم می‌خوردیم. بعضی وقت‌ها اگر در خانه چیزی نبود، مجبور بودیم سحری نان و سالاد بخوریم. تقی باید از صبح می‌رفت بنّایی تا دم‌اذان. شوهرم به سحری سبک و ساده معترض می‌شد و می‌گفت: «چه جوری تا عصر با دهن روزه با این غذای مختصر حال و جان داشته باشیم کار کنیم؟» اما تقی لام تا کام حرفی نمی‌زد. در حالی که بنّایی کار سخت و طاقت فرسایی بود در گرمای تابستان. اگر خیلی بی‌تاب می‌شد، سرکار نمی‌رفت که روزه‌اش را از دست ندهد. بعد از عید فطر دوباره کارش را از سر می‌گرفت.

ام‌البین از کمک تقی به دیگران و دستگیر بودنش کم‌خاطره ندارد. یک روز زنگ در به صدا در آمد. پشت در شخصی بود که خودش را سمنانی معرفی کرد. گفت با تقی کار دارد. گفتم: «تقی نیست، شب می‌آد.»

شب دوباره برگشت. تقی رفت جلوی در. کمی با هم صحبت کردند. نیم ساعت بعد تقی آمد بیست تومن پولی را که کنار گذاشته بود، برایش برد. آن شخص می‌گفت: «کرایه اتوبوس ندارم برگردم سمنان، بیست تومن قرض بده برات پس می‌یارم.»

بعد از چند ماه از تقی پرسیدم: «آن مرد پولت را پس داد؟»

تقی گفت: «نه زن داداش! لابد نداشت. من بخشیدم.»

هر جا حسن و یا برادرهای دیگرش کاری داشتند و یا وقت برای رسیدگی به امور خانواده را نداشتند، تقی مسأله را حل می‌کرد. ام‌البین از دلتنگی‌های آن روزها می‌گوید.

دل‌تنگ و غمگین بودم. به همسرم گفتم: «حسن! کاش ما را جایی می‌بردی دور می‌دادی تا دل‌مون باز بشه!»

حسن گفت: «من وقت ندارم. تو و مادرم همراه تقی برین!»

آن روز تقی من و مادرش را برد شاه عبدالعظیم. رفتیم زیارت کردیم. بعد ما را برد بازار. برای ما چیزهایی که می‌خواستیم خرید. پس از آن ما را به خانه برگرداند. از دست و دل‌بازی تقی هر چه بگویم، کم گفتم. خیلی‌های دیگر هم از مهمان‌نوازی تقی یاد می‌کنند. مهدی فدایی اسلام، پسرعمو و رفیق دوران کودکی‌اش هم از روزهای تحصیلش در دانشسرای مقدماتی تهران می‌گوید.

شب‌های جمعه که تعطیل و آزاد بودم می‌توانستم به دیدار دوستان و اقوام بروم. بیشتر وقت‌ها شب‌های جمعه را منزل تقی می‌رفتم. زن عمو بی‌بی‌گل با روی گشاده از من پذیرایی می‌کرد. ایشان زنی مؤمن و مهربان بود. سواد قرآنی داشت. محبتش چنان عمیق بود که با ملاقاتش، انگار مادرم را می‌دیدم. این جوری کمتر احساس غربت می‌کردم. تقی هم خیلی در حقم برادری می‌کرد. چند وقت به خاطر امتحانات نتوانستم به منزل تقی بروم. تقی نامه‌ای نوشت و داد به فتح‌الله دانایی که دوران تربیت معلمی را می‌گذراند، برایم آورد. فتح‌الله برادر ماشالله دانایی استاد تقی بود. تقی نوشت: «چرا دیگر به ما سر نمی‌زنی؟ مگر بدی از ما دیده‌ای؟»

من هم با دادن پاسخ نامه خاطر جمعش کردم که دلیل نرفتنم به خانه‌اش امتحانات و مشلغه درس است. مدت‌ها این نامه را نگه داشتم.

آشنایی با امام خمینی

شاه طی سخنرانی در قم، مخالفین خود را یک عده نفهم قشری خواند و به آنها لقب (ارتجاع سیاه) داد.

سال چهل و یک شمسی بود. بر اساس طرح سران کاخ سفید، شاه سیاست‌هایی را در پیش گرفت که به شدت با مخالفت علما و در رأس آنها آیت‌الله خمینی مواجه شد. علما توانستند دولت را ناچار به عقب‌نشینی و اسدالله علم را مجبور کنند تا لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی را که طرحی ضد دینی و ضد ملی بود، ملغی اعلام نماید. مدتی بعد از عقب‌نشینی دولت در ماجرای لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی، طرح فرمایشی دیگری با عنوان انقلاب سفید مطرح شد. از همان روزها تقی و خانواده‌اش اسم آیت‌الله خمینی را زیاد شنیده بودند که مخالف حکومت پهلوی و رژیم ستمگر بود.

ام‌البین فدایی اسلام زن داداش تقی، با خانواده همسرش یعنی تقی، مادر و برادرش در یک خانه زندگی می‌کرد.

به تقی گفتم: «برادر! چرا رادیو این قدر داد و بیداد می‌کند؟»

تقی گفت: «زن داداش! شاه به دستور آمریکا و اسرائیل قانون درست کرده. بین شاه و علما درگیری پیش آمده. آیت‌الله خمینی مدام داد می‌زنه می‌گه مسلمین آگاه باشند که اسلام در خطر کفره.»

آن موقع تقی بیشتر از ما عqlش به این چیزها می‌رسید و راهنمای ما بود.

گفتم: «تقی! حق با کیه؟»

گفت: «حق با علماست.»

این کشمکش‌های بین شاه و علما ادامه داشت تا این که رسید به سیزدهم خرداد سال چهل و دو. آیت‌الله خمینی در مدرسه فیضیه قم علیه شاه ایران سخنرانی و حکومت وقت را به حکومت یزید تشبیه کرد. همین باعث شد دستگیرش کنند و به زندان ببرند. بعد از آن راهپیمایی‌ها شروع شد. دانشجویان دانشگاه تهران کلاس‌ها را تعطیل کردند و به تظاهر کنندگان پیوستند. همسر، حسن و برادرش تقی هم رفتند چهار راه سیروس و بعد میدان ارگ که الان شده 15 خرداد. جمعیت ریختند توی خیابان و داد می‌زدند: «یا مرگ یا خمینی!» دو برادر از کنار دیوار می‌رفتند تا زیر دست و پا خفه نشوند. بعد از تظاهرات وقتی به خانه برگشتند، حال خوشی نداشتند. سر تکان می‌دادند و نوچ نوچ می‌کردند. می‌گفتند: «از بس گاردی‌ها مردم را کشتند جوی خون راه افتاد. چقدر آدم‌های بی‌گناه شهید شدند. انگار روز محشر بود.»

البته تقی، حسن را با خود می‌برد. حسن هم انقلابی بود ولی چشم و گوشش به تقی بود. با اینکه تقی کوچکتر بود اما هر کاری که می‌خواستند انجام دهند، باید تقی اجازه و نظر می‌داد و از همه آن‌ها داناتر بود.

اولین روزهای آشنایی تقی با امام خمینی این گونه بود.

ازدواج

تقی بیست و نه سال سن داشت. مادر و برادرش، عباس گفتند: «تقی! ازدواجت داره دیر می‌شه، کی می‌خوای زن بگیری؟»

تقی با مادر و برادرش در تهران زندگی می‌کردند. هرازگاهی به سمنان می‌آمدند و به فامیل و اقوام سر می‌زدند. آن شب عباس و مادرش از منزل‌شان که توی بازار بود، فانوس به دست رفتند منزل ننه باغی⁵ شب نشینی. منزل‌شان باغ بزرگی داشت و پشت امامزاده علی بن جعفر(ع) بود. ننه، باغ سرسبزی داشت که توی آن انجیر، انار، گوجه، بادمجان و سبزی داشت. از طریق همین امورات خانه را پیش می‌برد. خودشان هم آدم‌های باصفایی بودند که فامیل و اقوام دوست‌شان داشتند.

آن شب عباس و مادرش با ننه باغی و خانواده‌اش دور کرسی نشستند، از هر دری حرف زدند و خاطره گفتند.

ام‌البینین فدایی اسلام، دختردایی و زن‌داداش تقی شاهد ماجرا بود.

بعد از این‌که عباس و مادرش به تهران برگشتند، گفت: «تقی! بیا زهرا، دختر ننه باغی را بگیر. او را برات نشون کردیم.»

یک دفعه تقی رنگ و رویش قرمز شد و گفت: «نباید به من می‌گفتی رفتی خواستگاری؟ شاید من او را نخواسته باشم!»

عباس گفت: «اتفاقی نیفتاده. اگه دلت خواست که بگو برم بقیه کاراتم انجام بدم، اگه دلت نخواست که هیچی.»

⁵ - مادرخانم تقی به نام لیلا مداح به ننه باغی معروف بود. آنها پشت خانه‌شان باغ داشتند. بچه‌های فامیل در باغ بهشان خوش می‌گذشت و خاطرات خوبی در ذهنشان ماند.

تقی که چشم به زمین دوخته بود و گل‌های قالی را نگاه می‌کرد، گفت: «داداش! دیگه حرف شما رو نمی‌شه زمین گذاشت.»
زهره فدایی اسلام، همسر تقی هنوز حس و حال آن لحظه را در ذهن دارد.

یک انگشتر خریدند، به خانه ما آوردند و نشان گذاشتند. در این مدت تقی هر یک ماه یک بار می‌آمد به خانواده‌ام سر می‌زد. من که فقط شانزده سالم بود، از تقی خجالت می‌کشیدم و حرف نمی‌زدم اما مادرم که همیشه آرزو داشت تقی دامادش شود، خیلی خوشحال می‌شد. ناهار برایش درست می‌کرد. اگر فصل گوجه و بادمجان بود، انار و انجیر و یا هر چیز دیگری، وقت برگشتن تقی به تهران اینها را همراهش می‌کرد اما مگر تقی قبول می‌کرد؟ می‌گفت: «زن عموا تو این چیزها را بفروش خرج خانه خودت کن. چند بچه قد و نیم قد را داری بزرگ می‌کنی.» گاهی یک کیسه برنج هم از تهران می‌خرید و برایش می‌آورد.

یک سال از نامزدی‌مان گذشت. به مادرم گفتم: «مامان! برای داماد باید کت و شلوار بخری!»

مادر توی فکر رفت. دو دو تا چهار تا که کرد، دید توان خرید کت و شلوار را ندارد. خیلی غصه خورد. چون پدرم فوت کرده بود و مادرم سرپرست ما بود.

تقی متوجه نگرانی مادرم شد، گفت: «زهره! چرا زن‌عمو را اذیت می‌کنی؟ کت و شلوار می‌خوام چکار! خودم یک دست نو و تمیز دارم همون را می‌پوشم.» خیال مادرم راحت شد.

یک روز که تقی آمده بود به ما سر بزند، دید یک کمد نو خانه ماست.
گفت: «زن عمو! این چیه؟»

مادرم گفت: «این کمد را برای زهرا خریدم.»

تقی گفت: «می‌بری پشش می‌دی، وگرنه اینو خُردش می‌کنم.» مادرم
وقتی دید تقی راضی نیست که او به قرض و قوله بیفتد، کمد را پس
داد و خیلی در حق تقی دعا کرد.

برادرشوهرم عباس آمد خانه ما و در مورد عقد و عروسی با خانواده‌ام
حرف زدند. یک جلد کلام‌الله مجید، شاخه نبات و 5 هزار تومان پول
رایج آن زمان را برایم مهریه تعیین کردند.

بیست و ششم شهریورماه 1350 بود. خواهران، برادران، مادر تقی و
خانواده ما همه جمع بودیم. محمدعلی تشریفی عاقد بود. ایشان را
آوردند منزل خواهرزاده تقی به نام نرگس شیخ طاهری و خطبه
عقدمان را در آنجا خواندند. منزلی دو طبقه بود. یک طبقه خانم‌ها
بودند و طبقه دیگر آقایان. همان شب هم عروسی بود. من پیراهن
سفید و کفش شبروی مشکی پوشیدم. تقی هم کت و شلوار مشکی با
پیراهن سفید به تن کرد. پلاک الله با زنجیر طلای دست دوم زن
داداشش را برایم خرید و گردنم گذاشت. آرایشگر جاری‌ام، ام‌البنین
فدایی اسلام بود. آن شب شام و شیرینی دادند و جشن گرفتند.

بعد از جشن تقی و خواهرش، نرگس یک چادر گل‌گلی اما دست دوم
سرم کردند. با تاکسی مرا بردند منزل پدرش که آن روزها خواهرش
آنجا می‌نشست.

گفتم: «تقی! چرا این قدر بی سر و صدا؟»

گفت: «خیلی از جوان‌ها توان مالی ندارند که ازدواج کنند...»

دو سه روز بعد مادرم با نیم دست ظرف چینی گل سرخی، یعنی سه عدد کاسه، سه تا بشقاب میوه‌خوری، سه تا بشقاب خورشت خوری، سه تا بشقاب پلوخوری، یک دست قاشق چنگال، یک کفگیر و ملاقه و... که برایم جهاز تهیه کرد، ریخت توی یک صندوق و ما را راهی خانه‌بخت کرد.

صندوق را با اتوبوس بردیم تهران. وقتی به گاراژ راه‌پیما رسیدیم، اتوبوس ایستاد و مسافران پیاده شدند. من و تقی هم پیاده شدیم. دومین باری بود که به تهران می‌رفتم. تقی یک وانت گرفت. او و راننده صندوق را بار زدند پشت وانت. ما دو تا هم سوار وانت شدیم. راننده به سمت محله خانی‌آباد نو راه افتاد. خانه ما در آنجا بود. سه تا اتاق بود و یک مغازه. هر یک اتاق را یکی از برادرشوه‌رهای من با خانواده‌اش می‌نشست. مغازه را تقی درست کرد. دیوارش را شکست و یک در به سمت حیاط گرفت. در و پنجره رو به خیابان را با روزنامه و پرده پوشاند. آب و جارو کردیم. فرش دستباف سرمه‌ای را که تقی با پول بنّایی خریده بود، پهن کردیم. کمد فلزی را گوشه اتاق گذاشتیم و آئینه و شمعدان را توی طاقچه.

صندوق را باز کردیم و ظرف‌ها را درآوردیم. مادرشوه‌ر هم با من و تقی زندگی می‌کرد.

اوایل انقلاب

بعضی وقت‌ها که تقی در خانه بود، ما را بازار می‌برد. یک روز گفت: «زهره! حاضر بشین می‌خوام ببرم تون قم.» خیلی خوشحال شدم. مجید را آماده کردم. بی‌بی و جاری‌ام، ام‌البنین هم حاضر شدند و با هم راه افتادیم. توی ماشین اوپل سفید رنگ تقی نشستیم و رفتیم قم. وقتی رسیدیم، تقی اتاقی اجاره کرد. هنوز گرد خستگی را از سر و صورت نشسته بودیم که ناگهان صدای تیراندازی شنیدیم. خیلی ترسیدیم. اوایل انقلاب بود. بین گاردی‌ها و انقلابی‌ها زد و خورد شده بود. تقی وقتی دید مکان امنی نیست، ما را از آنجا برد جای دیگری و اتاق اجاره کرد. بعد رفتیم زیارت. ما را برد مهمانسرا ناهار خوردیم.

فرزند اول

یک سال از زندگی متاهلی زهرا و تقی می‌گذشت که خدا مجید را به آنها هدیه داد. کانون گرم خانواده با حضور نوزاد گرم‌تر شده بود. تقی سرکار بنایی می‌رفت. هر چه خستگی داشت پشت در می‌گذاشت و با روی خوش و دست پر به خانه می‌آمد.

با آمدن بچه تلاش بیشتری می‌کرد که درآمدش بهتر باشد تا مادرش بی‌بی‌گل، زن و بچه‌اش توی راحتی باشند. زمستان سال 51 صاحب‌کار دستمزدش را دیر به دیر می‌داد. یک سال کار کرده بود و پولی به او نداد. مدام بهانه می‌آورد.

زندگی بر تقی، زن، بچه و مادرش سخت می‌گذشت. چون تقی آدمی نبود که فقط به خودش و زن و بچه‌اش فکر کند. او دست آدم‌های زیادی را که محتاج کمک بودند، می‌گرفت. توی این شرایط در فکر کار دیگری بود. به این و آن سپرد تا جای بهتری را به او معرفی کنند.

یکی از آشناها که کارگر کشتارگاه و دامپزشکی بود، خبر داد دامپزشکی می‌خواهد چند راننده را استخدام کند. تقی که تا ششم قدیم درس خوانده بود و گواهی پایه یک داشت، رفت و به عنوان راننده استخدام شد.

قدم مجید برایشان خوش یمن بود.

مسئول استخدام پرسید: «دیپلم داری؟»

تقی به او گفت: «بله!»

مدرکش را به سمت مسئول استخدام گرفت و گفت: «بفرما!»

تقی می‌خندید و می‌گفت: «مرد وقتی مدرکم را دید گفت این که تصدیق کلاس ششم است. به آن مرد گفتم شش کلاس هم خانمم سواد داره، با هم جمع کردم، شد دوازده. مرد خنده‌اش گرفت و اسمم را نوشت.»

راننده دامپزشکی

زهره وقتی در پستوی ذهنش کندوکاو می‌کند، خاطرات شیرین آن روزها خنده بر لبش می‌نشانند.

یک ماهی می‌شد که تقی رفته بود راننده اداره دامپزشکی شده بود. با یک لندرور سرمه‌ای دکتر دامپزشک و پرنسل اداره را جا به جا می‌کرد. صبح می‌رفت دنبال دکتر. به او می‌گفت: «آدم بوق زدم باید پشت در باشی وگرنه من نمی‌ایستم، می‌ذارم می‌رم.» «با کسی رودر بایستی نداشت.

حرف تقی به دکتر بر نمی‌خورد. تقی که یک بوق می‌زد، دکتر جلوی لندرور حاضر بود.

در اداره دامپزشکی علاوه بر این که تقی راننده بود، وقتی دامپزشک و پرسنل را می‌برد در گاوداری‌ها که واکسن دام‌ها را انجام بدهند، خودش توی ماشین نمی‌نشست. او هم با این که جزء وظایفش نبود، می‌رفت کنار همکاران و واکسن دام‌ها را انجام می‌داد. اولین حقوقش را که گرفت، آورد خانه.

گفت: «زهره! بیا بنشین کنارم.»

نشستم. تقی رفت توی فکر. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «وقتی این کارم را با بنایی مقایسه می‌کنم، فکر می‌کنم پول زیادی به من می‌دن.»
گفتم: «تو فقط راننده اداره نیستی، برای واکسن دام‌ها و تعاونی اداره هم کار می‌کنی، پس پولی را که می‌گیری حقه و حلاله.»
اسکناس‌ها را شمرد و گفت: «450 تومان حقوقم.»

250 تومانش را به من داد. از تقی تشکر کردم. گفت: « 200 تومن را

صرف امور خیر می‌کنم. »

نمی‌گفت کجا و چه جوری. من هم چیزی نمی‌پرسیدم. بعضی وقتها

می‌دیدم گوشت، برنج، لباس و ... می‌خرید و می‌برد بین افراد مستمند

تقسیم می‌کرد. نمی‌گذاشت کسی متوجه بشود. از هیچ کس هم انتظار

تشکر و قدردانی نداشت.

تظاهرات و مبارزات

تقی با این که تا کلاس ششم درس خوانده بود اما کتاب و روزنامه‌های آن زمان را زیاد مطالعه می‌کرد. یک آدم چشم و گوش بسته نبود. ایشان از مشکلات جامعه و فقر و فلاکت مردم آگاهی داشت و رنج می‌برد. مثل بسیاری از مردم از بی‌عدالتی و ظلم رژیم پهلوی ناراضی بود.

زهره، همسرش متوجه بعضی از کارهای پنهانی تقی شده بود.

بعضی وقت‌ها کاغذهایی را به خانه می‌آورد. اوایل نمی‌دانستم این‌ها چیست. اما بعدها متوجه شدم که این کاغذها اعلامیه‌های آیت‌الله خمینی است. با برادرها و برادرزاده‌اش حسین در این مورد حرف‌هایی می‌زدند. تقی این اعلامیه‌ها را پنهانی می‌برد توزیع می‌کرد. کتاب‌هایی را به خانه می‌آورد و تا نیمه شب می‌خواند. می‌گفت: «زهره! نخواب، این کتاب‌ها را مطالعه کن و ببین ساواک چه بلایی سر جوانان ما می‌آره.» سال پنجاه و شش بود. یک روز به خانه آمد. جووری گریه می‌کرد که من فکر کردم خدای نکرده یکی از عزیزانش را از دست داده است. تنم به رعشه افتاد. گفتم: «تقی! چی شده؟»

اشک امانش نمی‌داد. با هق‌هق گفت: «حاج آقا مصطفی خمینی را کشتن.»

من که اندازه تقی حاج آقا مصطفی را نمی‌شناختم، گفتم: «خیال من بابت خانواده راحت شد!»

توی فکر بود. بعد رفت بیرون. وقتی برگشت گفت: «زهره می‌خوام برای حاج آقا مصطفی خمینی مجلس ختم بگیرم، ولی باید مخفیانه باشه.»

او و برادرزاده اش حسین،⁶ تعدادی از دوستان، خانواده و چند نفر از همسایه‌ها را دعوت کردند. توی خانه مجلس ختم گرفتیم و عزاداری کردیم، اما بی‌سر و صدا.

برادرش حسن با تقی مأنوس و در تظاهرات همراهش بود. با شروع اعتراضات مردمی و تظاهرات، تقی با تمام وجود در بیشتر راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. مجید 5 ساله بود و عباس چند ماه بیشتر نداشت. زهرا خانم و همسر، ام‌البنین فدایی اسلام هم بودند. آن روز با ماشین اوپل سفید رنگش ما را برد راهپیمایی. ماشین را پارک کردیم و به سمت شلوغی راه افتادیم. تقی سوئیچ ماشین را داد دستم. گفتم: «چکارش کنم؟»

دست مجید توی دستش بود و عباس را داد بغل من. گفت: «اگه کشته شدم توی تظاهرات، تو زن و بچهام را به مقصد برسون.»
آن روز به سلامت برگشتیم خانه.

چند روز بعد تقی خوشحال و خندان به خانه آمده بود. گفتم: «چه خبر شده برادر؟»

گفت: «15 سال بود که آرزوی این لحظه‌ها را داشتم. امام داره می‌آد ایران.»

در ستاد استقبال از امام فعالیت می‌کرد. با آنکه خانه کوچکی داشتیم، چند نفر از روحانیون و مبارزین را که از قم برای استقبال از حضرت امام آمده بودند، به خانه آورده و از آن‌ها پذیرایی کرد. ده روز تمام

⁶ - طلبه شهید حسین فدایی اسلام متولد 1343 در تهران، شهادت 1365/10/30 در عملیات کربلای 5 در شلمچه. شهید نمای قبری در بهشت زهراى تهران قطعه 29 ردیف 155، شماره 8 دارد.

لحظه‌ای از محل اقامت امام غافل نشد. با پیروزی انقلاب، جزء اولین نفراتی بود که نسبت به تشکیل کمیته‌های انقلاب اسلامی در مسجد محل اقدام کرد.

در سال‌های پس از پیروزی انقلاب اسلامی نزدیک دهه فجر که می‌شد، تقی در تکاپوی جشن انقلاب بود. کوچه را با عکس امام و پرچم‌های کوچک کاغذی سه رنگ جمهوری اسلامی، تزیین می‌کرد. می‌رفت شیرینی می‌خرید و توی کوچه پخش می‌کرد. خیلی ذوق زده و خوشحال بود.

رفتن به تبریز

از اداره دامپزشکی به تقی مأموریت دادند که برود تبریز. برای ایشان که همسر و فرزند داشت، راهی به این دور و درازی بدون همراهی خانواده، دلتنگی می‌آورد. یک سالی را بدون آن‌ها سر کرد اما دیگر طاقتش طاق شد. نتوانست بدون خانواده در تبریز بماند. زهرا روزهای غربت و تنهایی را از یاد نمی‌برد.

سال 53 بود. تقی آمده بود تهران. پاییز بود و هوای تهران کمی سرد. گفت: «زهرا! وسیله را جمع کن، می‌خوام تو و مجید را با خودم ببرم تبریز.» من هم از خدا خواسته که همراهش بروم. چون تنها و بدون تقی زندگی در تهران برایم سخت بود. چند تکه وسیله جزیی برداشتیم. ساک را بستیم و فردا صبح رفتیم گاراژ راه‌پیما. اتوبوس تبریز را سوار شدیم. وقتی رسیدیم آنجا هوایش سردتر از تهران بود. تقی خانه دوست تبریزی‌اش را اجاره کرد. خانه‌ای قدیمی و بزرگ که دو تا اتاق داشت و مبله بود. خرد و ریز وسایلی را که کم داشتیم از تهران برده بودیم. روزهای خوشی را در کنار هم داشتیم؛ با وجود مشکلاتی مثل بلد نبودن زبان ترکی و دوری راه. اگر چیزی در خانه نداشتیم و نیاز ضروری بود صبر می‌کردم تا تقی از اداره برگردد خانه و برود تهیه کند. هم بچه کوچک داشتم و هم زبان ترکی بلد نبودم. تقی می‌گفت: «زهراجان! هر چی خواستی یادداشت کن، من می‌خرم.» بعضی وقت‌ها برای اینکه حال و هوایم عوض شود، بچه را خوب می‌پوشاندیم و با هم برای خرید می‌رفتیم.

شش ماهی را در تبریز بودیم. بعد از آن یکی گفته بود شخصی هست که می‌خواهد از تهران به تبریز برگردد، دنبال کسی است که جایش را عوض کند.

تقی پیگیر شد. جایش را با آن شخص تبریزی عوض کرد. ما برگشتیم تهران. تقی کارش را در اداره دامپزشکی تهران ادامه داد.

انجمن اسلامی

تشکل انجمن اسلامی پیش از انقلاب، بیشتر مختص دانشگاه‌ها بود. پس از پیروزی انقلاب با اساسنامه‌ای مستقل در میان اقشار و سازمان‌های گوناگون، مانند ادارات، دانشگاه‌ها، آموزش و پرورش، مدارس، روستاها، اصناف و بازار گسترش یافت.

ارتباط انجمن‌های اسلامی دانشجویان با امام خمینی، به ویژه از سال 1354 بیشتر شد. در نتیجه موجب ارتباط مردم با جنبش دانشجویی و افزایش آگاهی سیاسی عموم مردم شد و زمینه را برای پیروزی انقلاب فراهم کرد.

امام خمینی انجمن‌های اسلامی را نهادی مردمی می‌دانست که با احساس نیاز برای حفظ چهره اسلام تأسیس شده است و آنان را به خودسازی، شناخت اسلام ناب، افشای نقش استعمار، پرهیز از تفرقه و پیروی هوای نفس و همراهی با روحانیت و انقلاب سفارش می‌کرد.

ام‌البنین فدایی اسلام فعالیت‌های تقی، برادر شوهرش و پسر طلبه‌اش حسین را در انجمن اسلامی می‌دید.

تقی راننده اداره دامپزشکی بود. افراد حزب‌اللهی در اداره، انجمن اسلامی تشکیل دادند. تقی هم یکی از اعضای انجمن اسلامی بود.

او و پسر، طلبه شهید حسین فدایی اسلام، بیرون از اداره در مسجد ولی عصر خانی آباد هم عضو انجمن اسلامی بودند. آن‌ها به خاطر مطالعه کتاب و گوش دادن به نوارهای سخنرانی و اعلامیه‌های امام خمینی از بیشتر مسائل آگاهی داشتند و ما را راهنمایی می‌کردند.

ظرف شستن

تقی با خواهرزاده‌اش در یک اتاق زندگی می‌کردند. مصطفی شیخ طاهری⁷، خواهرزاده تقی از روزهایی دانشجویی‌اش می‌گوید. سال 1347 بود. در منطقه جمادی‌الحق تهران با دایی تقی اتاقی اجاره کرده بودیم. خانه‌ای قدیمی و دو طبقه بود. یکی از اتاق‌های بالا ما بودیم. طبقه پایین هم چند تا اتاق داشت. یکی از اتاق‌ها دست پیرزنی بود. دوتا اتاق دیگر را مردی اجاره کرد که دوتا زن داشت. هر زن و بچه‌اش در یک اتاق ساکن بودند و ... اختلاف سن من و دایی تقی حدود 4 سال بود. او بنا بود و من دانشجوی دانشکده انستیتوی راه‌آهن تهران.

ما صبح از خانه می‌رفتیم بیرون تا شب برمی‌گشتیم. معمولاً غذا را من درست می‌کردم ولی ظرف شستن نوبتی بود.

توی حیاط حوض کوچکی داشت. همه اهالی آن ساختمان باید ظرف‌ها را می‌بردیم کنار حوض بشوییم. نوبتم که می‌شد، ظرف‌ها را کنار حوض می‌بردم. می‌شستم و می‌آوردم بالا. اما دایی تقی وقتی می‌خواست ظرف بشوید، همسایه‌ها خبردار می‌شدند. پیرزن همسایه می‌گفت: «تقی مثل پسر منه. مگه من می‌ذارم که او بخواد ظرف بشوره؟»

یا دوتا خانم‌های مرد همسایه هم می‌آمدند ظرف‌ها را از دایی می‌گرفتند و می‌گفتند: «آقا تقی مثل برادر ماست. ظرف که چیزی نیست.»

⁷ - مدیر عامل سابق شرکت راه‌آهن استان مازندران

به دایی می‌گفتم: «تو به عمد تَرَق و تَرُوق ظرف‌ها را درمی‌آری که
همسایه‌ها بشورن و تو از تنبلی ظرف نشویی!»
دایی می‌خندید و می‌گفت: «من نوبتم که می‌شه، ظرف‌ها را شسته
تحویل می‌دم، تو چکار داری!»
انسانیتش عمیق بود. بی‌سر و صدا به همسایه‌ها کمک می‌کرد و
هوایشان را داشت، بدون اینکه در بوق و کرنا کند.

وضو گرفتن

حوض حیاط خانه‌های قدیمی مجید را یاد پدرش می‌اندازد.

یادم نمی‌رود عصرهای گرم تابستان را که با پدر کنار حوض کوچک حیاط خانه‌مان آب بازی می‌کردیم. روزهای اول برایم آب بازی بود ولی پدر داشت با آب بازی به من وضو گرفتن را یاد می‌داد. روزهای بعد با تشویق و تعریفش دوست داشتم درست وضو بگیرم تا خوشحالش کنم. با هم وضو می‌گرفتیم. من 7 سالم بود و عباس 3 سال بیشتر نداشت. عباس گاهی آب روی سر و صورتش می‌ریخت، بازی و خوشحالی می‌کرد. همراه پدر می‌رفتیم مسجد ولی عصر خانی آباد نو. نماز جماعت می‌خواندیم. عباس توی بغل پدر می‌نشست و من کنارش. با سن و سال کم، شاید حرف‌های حاج آقای پیشنماز را خیلی متوجه نمی‌شدم، ولی بذر محبت به ائمه را از همان زمان پدر در وجودمان کاشت.

عباس توی بغل پدر خوابش می‌برد. پدر آهسته او را روی شانه‌اش می‌گذاشت. با دست دیگرش دستم را می‌گرفت و به خانه برمی‌گشتیم. جمعه‌ها را دوست داشتم. صبح زود پدر ما را با ناز و نوازش بیدار می‌کرد. آب به سر و روی ما می‌زد تا خواب از سرمان بپرد.

می‌گفت: «بلند بشین می‌خوایم بریم نماز جمعه.»

اسم نماز جمعه و دعای کمیل را می‌شنیدیم، از جا می‌پریدیم. چون همیشه خاطرات خوبی از رفتن به این جور جاها داشتیم. بابا ماشین داشت؛ اوپل سفید رنگ. مامان، بی‌بی، زن عمو ام‌البینین، دختر عمو کبری، من و عباس را سوار می‌کرد و با خودش می‌برد نماز جمعه. انگار پیک نیک می‌رفتیم. من از توی ماشین بیرون را تماشا می‌کردم. هر بار

که همراه بابا می‌رفتیم، برگشتنی برایم بادکنک جایزه می‌خرید. توی مسجد با همسن‌های مان بازی می‌کردیم.

آن روز جمعه تا اسم نماز جمعه را شنیدیم، دستی به چشم‌هایم مالیدم و بلند شدم. سفره پهن بود. سماور قُلُقُل می‌کرد. بابا، مامان و بی‌بی دور سفره نشسته بودند. بوی نان بربری گرم فضای اتاق را پر کرده بود. سریع رفتم صورتم را شستم و آمدم کنار پدر نشستم. نان و پنیر را برایم لقمه می‌کرد. لذت آن لقمه‌ها بر جانم می‌نشست. بعضی وقت‌ها هم صبحانه نون بربری و مربا می‌خوردیم.

عباس کوچک‌تر بود. مامان به او صبحانه می‌داد و آماده‌اش می‌کرد. او هم که خاطرات خوشی از مسجد و نماز جمعه داشت، با قدم‌های کوچکش پشت سر بابا می‌دوید. آن روز جمعیت خیلی زیاد بود در دانشگاه تهران. پدر مراقب‌مان بود که در لابه‌لای جمعیت گم نشویم. بعد در گوشه‌ای جا باز می‌کرد تا من و عباس کنارش بنشینم. مامان و بی‌بی و ... قسمت زنانه می‌رفتند. بابا هر فرصتی که پیدا می‌کرد از خوبی نماز مخصوصا نماز دست جمعی برایمان می‌گفت. بعضی وقت‌ها بیرون غذا می‌خوردیم. همه اینها جذابیت مسجد، دعای کمیل و ... را برای ما بیشتر می‌کرد.

سفر به مشهد

سفر با خانواده در طول زندگی، خاطرات خوبی را برای انسان به یادگار می‌گذارد. بهترین سفر زندگی مجید وقتی بود که با پدر به مشهد رفتند. 7 سالم بود. آن روز بابا به مامان گفت: «رخت و لباس ما و بچه‌ها را بردار. می‌خوام ببرم تون مشهد.» نمی‌دانستم مشهد کجاست؟ برای چی به آنجا می‌رویم.

بابا دست روی شانهم گذاشت و گفت: «مجید! آماده شو، فردا می‌خوام ببرم تون یه جای خیلی قشنگ.» بار و بندیل‌مان را بستیم و رفتیم گاراژ راه پیمما.

عباس کوچک بود و شاید در خاطرش نباشد. بابا بلیت خرید. اتوبوس سوار شدیم. از تهران که راه افتادیم، من بیرون را نگاه می‌کردم. شهرها و روستاهای زیادی را پشت سر می‌گذاشتیم. همه‌ی آنچه را که برایم سؤال بود، جوابش را از بابا می‌گرفتم. بالاخره بعد از ساعت‌های طولانی به ترمینال مشهد رسیدیم.

سوار تاکسی شدیم و رسیدیم به خیابان‌های اطراف طبرسی. بابا ما را برد در مهمانپذیری و اتاق اجاره کرد.

بیشتر وقت‌ها حرم می‌رفتیم برای زیارت. در مسیر برگشت از حرم یک روز رفتیم بازار. بابا برایم یک انگشتر با نگین قرمز خرید. یک ماشین باری کوچک هم برایم خرید؛ دو رنگ بود، قرمز و زرد. انگار توی ابرها راه می‌رفتیم از بس خوشحال بودم و به من خوش می‌گذشت.

سرشماری گاوها

تقی به خواهر زاده‌ها و برادرزاده‌هایش علاقه زیادی داشت. به خاطر اینکه با هم در یک مکان زندگی می‌کردند، از حال و کار هم با خبر بودند. تقی با آن‌ها حدود ده سال یا کمتر و بیشتر اختلاف سن داشت و بزرگتر بود، اما رفیق‌شان بود. به خاطر اخلاق و رفتار خوب تقی، از او حرف‌شنوی داشتند و در کارها از او راهنمایی می‌گرفتند.

عبدالکریم، برادرزاده تقی از روزهای محصلی‌اش یاد می‌کند که دانش‌آموز بود.

در تهران محله خانی‌آبادنو، ما با عمو تقی در خانه‌ای که 4 اتاق داشت، با هم زندگی می‌کردیم. هر کدام از اتاق‌ها دست یکی از عموها با خانواده‌اش بود.

عمو تقی اول بنا بود ولی بعدها وارد سازمان دامپزشکی شد. راننده اداره بود اما غیر از رانندگی هر جا که نیاز بود، ایشان پیش قدم می‌شد و کارها را در حد توانش پیش می‌برد.

حدود سال 1354 بود. یک روز گفت: «عبدالکریم! اداره طرح سرشماری دام گذاشته، تو شرکت می‌کنی؟»

می‌دانستم عمو تقی همیشه خیر و صلاح ما را می‌خواهد. گفتم: «بله!» من سوم دبیرستان بودم. خوشم می‌آمد که خودم پول توجیبی داشته باشم.

غیر از من بچه‌های دبیرستانی دیگری هم بودند که در این طرح تابستانه شرکت می‌کردند. می‌رفتیم در گاوداری‌های مطرح شهر و یا

اطراف تهران، برای سرشماری و پلاک‌کوبی گاوها یا شناسنامه‌دار کردن دام‌های سبک و سنگین و...
در این طرح، من همراه عمو تقی دو یا سه سال تابستان‌ها رفته بودم.
آن روزها فهمیدم که برای پول درآوردن باید تلاش کرد و زحمت کشید.

محبوب کودکان

همه اقوام از تقی خاطره دارند؛ خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها بیشتر. تقی و مادرش از وقتی که برای زندگی به تهران رفتند، ماهی یک بار می‌آمدند سمنان تا به بقیه اعضای خانواده که در سمنان بودند، سر بزنند.

دکتر عبدالله خالصی دوست از روزهای کودکی‌اش با دایی تقی می‌گوید. من بچه بودم آن روزی که دایی تقی از تهران آمده بود. همیشه آمدنش خوشحال‌مان می‌کرد، چون برای ما بچه‌ها خوراکی و سوغاتی می‌آورد. با ما شوخی می‌کرد و ما را می‌خنداند.

آن روز دایی از تهران با خودش یک ماهی بزرگ نیم متری خرید و به سمنان آورد. من تا آن روز ماهی به این بزرگی ندیده بودم. دایی تقی وقتی متوجه شد من از ابعاد ماهی می‌ترسم، با من شوخی می‌کرد و مرا از ماهی گنده می‌ترساند.

آن ماهی گنده را درست کردند. بی‌بی، مادرم، دایی‌ها، خاله‌ها و همه بچه‌ها با هم سبزی پلو با ماهی خوردیم.

دکتر خالصی دوست از گشت و گذار با دایی می‌گوید و جذابیت‌های تهران آن روزها.

ده دوازده سالم بود آن موقع، وقتی می‌رفتیم تهران که به بی‌بی و دایی‌ها سر بزنیم. سمنان هنوز اتوبوس شهری نیامده بود. آخرین حدش چند تا تاکسی نارنجی توی شهر دور می‌زد. دایی تقی من را سوار اتوبوس شهری تهران می‌کرد و از یک مسیر به مسیر دیگر می‌رفتیم. چون بچه بودم برایم جذاب بود. دایی ما را به پارک و گردش می‌برد. از مغازه برایم بستنی و پفک می‌خرید. بعد توی پارک تاب و

سرسره سوار می‌شدیم. آن روزها بهترین لحظه‌های عمر ما بود. دایی برای ما نون بازاری که همان نان لواش بود، هم می‌خرید. در سمنان آن روزها فقط نان خانگی مصرف می‌کردیم و لواش را تهران داشتند. دکتر خالصی دوست وقتی به دایی تقی‌اش فکر می‌کند، مردانگی و بلند نظری‌اش را به یاد می‌آورد.

در نزدیکی خانه پدربزرگم دو خانم در یک خانه خشتی فرسوده و تقریباً خرابه زندگی می‌کردند. این خطر وجود داشت که با باد و باران خانه بر سر صاحبش خراب شود. این اتفاق ذهن دایی تقی را به خودش مشغول کرد و دنبال راه حل بود. تا این که به شوهر خواهرم، حسین خالصی پیشنهاد داد که با همدیگر خانه آن‌ها را بازسازی کنند. خودشان هم خیلی بنیه مالی قوی نداشتند اما نمی‌توانستند بی‌تفاوت باشند. دایی و خواهر شوهرم از شهرداری مجوز ساخت خانه آن خانم را گرفتند. آجر، تیرآهن، سیمان و مصالح مورد نیاز را تهیه کردند و دست به کار شدند.

دایی تقی کارمند بود. حسین خالصی و دایی پنجشنبه و جمعه برای بنایی از تهران به سمنان می‌آمدند. ظرف دو یا سه ماه توانستند خانه را بسازند. انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شد.

دلتنگی در غربت

فقط شانزده سال داشتم وقتی که ازدواج کرده و به تهران رفتم. پدرم فوت کرد. مادرم به همراه خواهرها و برادرهایم در سمنان زندگی می‌کردند. همسرم، حسین خالصی در تهران به همراه دایی تقی کار بنایی انجام می‌داد. ما یک خانه کوچک 50 متری با دو اتاق در محله نازی آباد داشتیم. یک اتاق مال ما بود و اتاق دیگر دست برادر شوهرم. دایی تقی، دایی اصغر و مادربزرگم با دایی حسن که تازه ازدواج کرده بود، با هم در یک خانه دو اتاقه در رباط کریم زندگی می‌کردند. رفت و آمد با آن‌ها برایم مشکل بود. تهران را هم بلد نبودم. از دوری و تنهایی می‌نشستم و زار زار گریه می‌کردم.

شوهرم هر چقدر محبت می‌کرد تا احساس غربت نکنم، فایده نداشت. یک روز که سرکار بنایی بودند، همسرم در مورد من به دایی تقی گفت که من چقدر بی‌قرار و دل‌تنگ هستم.

دایی تقی که دل نداشت خواهرزاده‌هایم غمگین و دل‌تنگ باشند، آن شب به خانه‌ی ما آمد. وقتی دایی تقی را دیدم، غصه و دوری از مادر و خانواده‌ام یادم رفت.

با دایی تا دیروقت نشستیم چای خوردیم و گپ زدیم. دایی گفت: «فاطمه! از حسین شنیدم دل‌تنگ مادر، خواهرها و برادرها می‌شی و گریه می‌کنی؟»

کم مانده بود اشکم بریزد. به زور خودم را نگه داشتم. دایی گفت: «فاطمه جان! وقتی دلت گرفت خیلی بی‌قراری نکن. زنبیل را بگیر و برو بیرون.»

می خواستم بگویم خرید ندارم که دایی گفت: «حتی خرید نداری، زنبیل به دست برو بیرون بچرخ تا وقتت بگذره و توی خونه ننشینی که فکر و خیال سراغت بیاد.»

به حرف دایی گوش می دادم. گاهی به بهانه خرید و گاهی هم سبد قرمز خالی را زیر چادر می گرفتم و دوری توی بازار می زدم که وقتی زودتر بگذرد تا حسین از سرکار برگردد.

بعد از آن دایی مرتب می آمد خانه ما و به من سر می زد. شوهرم بعد از مدتی خانه ما را فروخت. با دایی تقی در خانی آباد یک زمین گرفتند و خانه ای 2 طبقه ساختند. ما طبقه ی بالا بودیم که 2 اتاق داشت. یک اتاق برای ما و اتاق دیگر برای برادر شوهرهایم بود. طبقه پایین هم 3 تا اتاق داشت. هر کدام از دایی ها در یک اتاق زندگی می کردند.

دیگر خیالم راحت بود از بودن در کنار دایی ها و مادر بزرگم. این جوری دوری و غربت کمتر اذیتم می کرد.

النگوی طلا

تقی برای فاطمه خالصی دوست، هم دایی بود و هم راهنمای زندگی اش. یک خانه دو طبقه در خانی آباد نو با دایی ها شریکی داشتیم. ما طبقه بالا می نشستیم و دایی حسن، دایی اصغر و دایی تقی طبقه پایین بودند. همسرم، حسین خالصی با دایی تقی سر کار بنایی می رفتند. همسرم حقوق که می گرفت، پول ها را به من می داد که برای خرید خانه تقسیم می کردم. به خاطر مقتصد بودنم پول جمع می شد. تصمیم گرفتم با پول هایم طلا بخرم. آن روز چرخه توی بازار طلا فروشی زدم. برق سه تا از النگوها، زیر نور چراغ مغازه چشمم را گرفت.

پول دادم، النگوها را دستم کردم و به خانه آمدم. چند روز بعد دایی تقی را دیدم. گفت: «فاطمه جان! می خوام باهات حرف بزنم.»
گفتم: «بفرما دایی جان!»

گفت: «این النگوها مبارکت باشه ولی خوب نیست کسی ببینه.»
بعد گفت: «مخصوصا که توی اتوبوس سوار می شی و دستگیره اتوبوس را می گیری که نیفتی، نامحرم ببینه گناهه. یا کسی که توان خرید این النگوها را نداشته باشه و آه بکشه باز بدتر...»

همان روز النگوها را از دستم در آوردم. بعد از آن هیچ وقت زیورآلاتی را که جلب توجه می کند، استفاده نکردم.

شام عزا

فاطمه خالصی دوست از روزهایی می‌گوید که مردم بعد از فوت عزیزان شان یک سال عروسی را عقب می‌انداختند. بیرون از شهرشان نمی‌رفتند و ... در چنان شرایطی دایی تقی سنت شکنی کرد.

مادر بعد از فوت پدرم خیلی سختی کشید تا بچه‌ها را بزرگ کند. نان می‌پخت و رشته درست می‌کرد تا با دسترنجش روزی پاک و حلال به بچه‌ها بدهد. همه خواهرها و برادرهایم را به مدرسه فرستاده بود که درس بخوانند. دو تا از خواهرهایم که بزرگ‌تر بودند، یعنی طاهره و زینب برایشان خواستگار آمده بود. یکی‌اش پسر عموی ما بود و دیگری همسایه، ولی هر دو آدم‌های خوب و قابل اعتمادی بودند که مادر می‌خواست دختر به آنها بدهد. دلش خوش بود که دو تا از خواهرهای بعد از من را می‌خواست سر و سامان بدهد.

دو تا خواهرهایم نامزد کرده بودند. شوهر طاهره که همسایه ما بود، او را عقد کرده و قرار بود همان شب، عروسی‌شان باشد. آشپز آوردند و برای شام عروسی، خورشت بادمجان و برنج پختند. مهمان‌ها آمده بودند تا شب را جشن بگیرند و بعد از خوردن شام و شیرینی عروس را ببرند. در همین حین مادرم سگته کرد و از دنیا رفت. عروسی به عزا تبدیل شد.

مراسم کفن و دفن مادرم را انجام دادند. دایی تقی بعد از چند روز که مراسم مادرم تمام شد، می‌خواست برود تهران. قبل از رفتن از منزل مادرم، صدایم زد: «فاطمه جان! بیا باهات کار دارم.»

گوش سپردم به دایی. دایی گفت: «خواهرت عقد کرده است. او را به خانواده داماد تحویل بده و بگو عروسشون رو ببرند. این جوری مادرتون هم خوشحال می‌شه.»

به سفارش دایی عمل کردیم. طاهره را تحویل خانواده شوهرش دادیم. آنها بعد از چهل‌م مادرم، عروس را بردند مشهد. بعد هم عروس و داماد رفتند سر خانه و زندگی‌شان.

خواهر دیگرم، زینب که نامزد پسرعموی ما بود، بعد از چهار ماه مرگ مادرم آمدند عقدش کردند و او را هم به خانه شوهر بردند.

حمل اسلحه

فاطمه خالصی دوست، روزهای قبل از انقلاب را خوب به یاد دارد که دایی تقی و همسرش، حسین خالصی کارهای مبارزاتی علیه رژیم شاه انجام می‌دادند.

اوایل انقلاب بود. شوهرم حسین خالصی، دایی تقی و یک دوست‌شان به نام علی‌اکبر مجیدی⁸ کارهای مبارزاتی می‌کردند.

خانه ما در نازی‌آباد روبه‌روی زمین‌های شاپور (غلامرضا پهلوی) بود و حیاط بزرگی داشت. شوهرم، دایی تقی و آقای مجیدی وقتی به خانه ما می‌آمدند، ماشین‌شان را توی حیاط می‌گذاشتند. آقای مجیدی اسلحه می‌آورد. دقیقاً یادم نیست چه سالی بود. سه نفری اسلحه را توی این سه تا ماشین جاسازی می‌کردند. نمی‌دانم چه جوری ولی اسلحه را از تهران می‌بردند سمنان و تحویل می‌دادند. هیچ وقت در این مورد شوهرم و دایی چیزی نمی‌گفتند. این دو نفر از سمنان برمی‌گشتند ولی آقای مجیدی که در سمنان مسؤولیت داشت، می‌ماند.

⁸ - ایشان اهل سرخه بود و از مبارزین قبل از انقلاب که نقش مهمی در پیروزی انقلاب اسلامی داشت. علی‌اکبر مجیدی در اصل فرهنگی بود. با توجه به استعداد، توانمندی و داشتن هوش بالا در سال 1358 اولین فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سمنان شد. ایشان و آیت‌الله شاهچراغی، کمیته امداد امام خمینی را در سمنان پایه‌گذاری کردند. آقای مجیدی مسؤولیت بنیاد شهید سمنان را هم در آن سال‌ها به عهده داشت (فدایی اسلام، عبدالکریم، بهمن 1403).

رفتن به کردستان

تقی به خاطر رفت و آمدش به انجمن اسلامی، مسجد و مطالعاتی که داشت، از اوضاع مملکت با خبر بود. با اینکه دلبسته زن، فرزندان و مادرش بود اما نمی‌توانست نسبت به مسائل و اتفاقات جامعه‌اش بی‌تفاوت باشد.

هر روز برای زهرا از کردستان می‌گفت و از گروه‌هایی به نام کومله و دموکرات که در آنجا هستند. آدم‌های بی‌رحمی که سر پاسدارها را می‌برند. یا با حلب روغن پاسدارها را زجرکش می‌کنند. زهرا نمی‌توانست این حرف‌ها را باور کند. گاهی به تقی می‌گفت: «شاید دروغ و شایعه باشد. مگر چنین چیزی ممکن است؟»

تقی از صرافت گفتن این حرف‌ها در خانه افتاد. فکر کرد با گفتن این حرف‌ها نمی‌تواند زهرا را متقاعد کند...

یک شب گوشش درد می‌کرد. زهرا گفت: «شاید سرما خوردی؟»

یک دفعه تقی از دهانش پرید: «نه به خاطر آموزش تیراندازی.»

زهرا گفت: «تیر کجا بود؟»

تقی حرف را عوض کرد و دیگر چیزی نگفت.

یک روز چمدانش را بست و به زهرا و مادرش گفت که می‌خواهد برود شیراز. زهرا دوست داشت همراه تقی باشد؛ تبریز، شیراز یا تهران برایش فرقی نمی‌کرد. بودن در کنار همسرش را دوست داشت.

به تقی گفتیم: «من و بچه‌ها هم همراهت می‌آییم.»

گفت: «نه نمی‌شه که. همکاران مرد با من هستند. من می‌رم و زودتر

برمی‌گردم.»

او که عزم رفتن کرد، من هم دو تا بچه‌هایم را آماده کردم و گفتم: «تقی! تا تو از شیراز برگردی ما می‌ریم سمنان می‌مانیم.»
ماندیم تا 26 روز بعد که تقی برگشت، ما هم رفتیم تهران.
از تقی پرسیدم: «سفر چطور بود؟ خوش گذشت؟»

خوب و بد بودن سفرش را نگفت ولی رفتارش خیلی با من و بچه‌ها عوض شد. دیگر قربان صدقه عباس سه ساله و مجید 8 ساله نمی‌رفت. با خودم گفتم: «کاش نمی‌رفت شیراز! چرا این قدر با من غریبه شد؟ ما که دعوا و بحثی نداشتیم. چرا بچه‌ها را تحویل نمی‌گیره. کی بین ما فاصله انداخت؟»

چراهای زیادی در ذهنم به وجود آمد. جواب همه این سؤال‌ها را بعد از رفتنش به دارخوین از برادر شوهرم، حسن شنیدم که گفت: «زن داداش! تقی 26 روزی که نبود، نرفته بود شیراز.»
گفتم: «پس کجا رفته بود اگر شیراز نرفت؟»

گفت: «تقی رفته بود کردستان. اونجا جنگ بود و نیاز بود در مقابل کومله و دموکرات بایستند. حتی به من وصیت هم کرده بود.»
بعد گفت: «تقی و پسرم حسین مدت‌ها آموزش نظامی دیده بودند برای چنین روزی.»

یاد آن روزی افتادم که تقی از کردستان می‌گفت و از سر بریده شدن پاسدارها توسط کومله. یعنی او چه جوری از دست این خونخواران نجات پیدا کرد و برگشت؟ یا شبی که از دهانش پرید و گفت: «صدای تیر گوشم را اذیت کرده.»

به ما نگفت که کجا می رود. هم من دلش را نداشتم و هم مادرش اگر می دانست حرص و جوش می خورد. با استرس دست و تن مادرش زخم می شد. تقی ملاحظه ما را می کرد.

آمدن به سمنان

تقی هر دفعه برای دیدار اقوام و فامیل از تهران به سمنان می‌آمد. اما الان دیگر مجرد نبود. تازه خانواده زهرا سمنان بودند. اگر او قصد سفر به سمنان را داشت، زهرا از او جلوتر بود.

تازه ده روز جنگ شروع شده بود. تقی که از اداره آمد، ذهنش انگار مشغول بود. شب سر سفره گفت: «زهرا! من فردا صبح می‌رم سمنان و تا عصر برمی‌گردم.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «کار واجبی دارم.»

اگر می‌خواست بگوید خودش می‌گفت که چه کار واجبی دارد، اما قصد گفتن نداشت، پیگیر شدن من هم بی‌اثر بود.

صبح رفت و غروب برگشت. گفتم: «سمنان چه خبر بود؟»

گفت: «خبر خیر، همه خوب بودند.»

بعدها من از خانواده و فامیل شنیدم که تقی آن روزی که رفته بود سمنان، برای خداحافظی و حلالیت گرفتن رفته بود. از تک‌تک افراد، کوچک و بزرگ در و همسایه، فامیل دور و نزدیک خداحافظی کرد. می‌خواست برود جبهه.

آخرین بار

زهرآلود کنار حوض کوچک حیاط نشسته بود. هوا آفتابی بود و لباس خوب خشک می‌شد. سبد رخت‌چرک را آورد کنار حوض. روی چهارپایه نشست. توی تشت رویی، با صابون سفید مراغه لک لباس‌ها را گرفت. بعد پودر دریا ریخت روی لباس. تشت پر از کف شد. هنوز مشغول چنگ زدن لباس‌ها بود که در حیاط باز شد. تقی نفس زنان و عرق‌ریزان آمد. با دیدن تقی، دست زهرآلود تشت کف‌آلود معطل ماند. دم دمای اذان ظهر بود. تقی نباید این ساعت از سرکار برمی‌گشت. چرا این قدر نگران بود و عجله داشت؟

یادش آمد تقی صبح هم موقع رفتن به اداره، وقتی مجید و عباس کنارش ایستاده بودند، هر دو را در آغوش گرفت. به مجید گفت: «از این به بعد مرد خونه تویی، مراقب مامان و عباس باش!»
تقی سلام کرد و گفت: «زهرآلود هزار تومن پول و یک پتو بده می‌خوام برم.»

لباس را توی تشت رها کردم و دستم را آب کشیدم. رفتم توی اتاق.
گفتم: «تقی! کجا می‌خواهی بری با این عجله؟»
نگاهم نمی‌کرد که متوجه غم توی چشم‌هایش نشوم. حالش را که دیدم آشوبی به جانم افتاد، جوری که انگار توی دلم رخت می‌شستند.
گفتم: «تقی! نمی‌خواهی بگی کجا می‌ری؟»

اشک از گوشه چشمش راه افتاد. پتو، ساک لباس و پول را گرفت. دم رفتن گفت: «حلالم کن. از من راضی باش زهرآلود. اگه رفتم و برنگشتم در مراسم من گریه نکن. مثل حضرت زینب صبور باش!»

تقی با رفتنش دلم را با خودش برد. متوجه نشدم چطوری لباس‌ها را
شستم و آب کشیدم.

هی حرف‌های تقی را توی ذهنم مرور می‌کردم: «در مراسم من گریه
نکن، مثل حضرت زینب صبور باش.»

ولی خودش گریه می‌کرد. دل‌کندن از من، مجید و عباس خیلی برایش
سخت بود. از خدا خواستم کمکم کند تا شرایطی را که نمی‌توانستم
تغییر بدهم، بپذیرم.

رفتن به دارخوئین

دکتر عباس شیبانی⁹ پس از انقلاب در هیأت دولت موقت شورای انقلاب، وزیر کشاورزی شد. او آدمی نبود که به پرنسلی که با ایشان در یک مجموعه کار می‌کردند، فقط دستور بدهد و خودش پشت میز وزارت بنشیند. همیشه خودش هم توی میدان بود و کار می‌کرد. اداره دامپزشکی زیر مجموعه وزارت کشاورزی بود.

علی محمدخان فوق تکنسین دامپزشکی و مهندس علوم دامی، همکار تقی از آن روزها می‌گوید.

سال ۱۳۵۹ به کلینک دامپزشکی، اول جاده ساوه که آقایان تقی فدایی اسلام، عباسعلی صادقی و غلامحسین رحمانی در آنجا کار می‌کردند، منتقل شدم. اواخر شهریور همان سال آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران بود.

من و این سه نفر از همکارانم با یک گروه بیست و سه نفره با اتوبوس وزارتخانه به جبهه اعزام شدیم.

رفتیم اهواز. شب را در مکانی که مربوط به وزارت کشاورزی بود، اتراق کردیم. گفتند ارتش عراق در حال پیشروی است تا اینجا را بگیرد، سریع تخلیه کنید! ما فردا صبح از آن محل خارج شدیم و به آبادان

⁹ - عباس شیبانی 20 آبان 1310 در تهران به دنیا آمد. سیاستمدار، پزشک و از مبارزان قدیمی دوران قبل از انقلاب بود. وی از حدود 19 سالگی فعالیت‌های سیاسی خود را آغاز کرد. برای اولین بار در 25 سالگی در حالی که دانشجوی رشته پزشکی دانشگاه تهران بود، دستگیر شد. این دستگیری موجب شد تا برای 12 سال تحصیلات وی به تأخیر بیفتد، اما سرانجام در سال 1347 به دانشگاه بازگشت و تحصیلات پزشکی خود را به پایان رساند. وی با 9 بار محکومیت 13 سال از عمر خود را در زندان رژیم پهلوی گذراند.

رفتیم. خودمان را معرفی کردیم. گفتند باید برویم لباس و اسلحه تهیه کنیم.

– از کجا؟

– از مسجد جامع خرمشهر.

هفته اول جنگ بود. اسلحه‌ها برنو بود و قاطی پاتی. فشنگ نداشت. ما شبها که در آنجا نگهبانی می‌دادیم برنو به ما می‌دادن. ژ 3 خیلی کم بود و بعدا کلاشینکف و... هم آمد.

همان روز دکتر عباس شیبانی، وزیر کشاورزی آمد خرمشهر. همه ما را جمع کرد و گفت: «گاوداری خرمشهر را ارتش عراق زده. همه گاوها توی بیابان پراکنده هستند. شما که از دامپزشکی و وزرات کشاورزی هستید، باید کاری انجام بدین!»

گاوداری برای شرکت شیر پاستوریزه خرمشهر بود. چرخه اقتصادی کشور در آن شرایط جنگی فلج می‌شد. نیروهای ایرانی باید همه تلاش‌شان را می‌کردند تا از خسارت بیشتر جلوگیری شود.

دکتر عباس شیبانی هم کنار ما بود. چهار دیواره‌ای را که متروکه بود، بازسازی کرده و گاوها را جمع و با کامیون به دارخوئین منتقل می‌کردند.

تا غروب دیگر کارمان تمام شده بود. هر کدام از هم‌زمان و همکاران ما با یک کامیون، به دارخوئین برگشتند. در دارخوئین محوطه‌ای وسیع مال شرکت نفت بود که گاوها را به این فضا منتقل کردند.

شبانه ما رسیدیم آنجا. من آخرین نفراتی بودم که به دارخوئین رسیدم. فاصله دارخوئین تا خرمشهر 45 کیلومتر بود.

تقی و دو نفر دیگر از همکارانم زودتر از من و با کامیون دیگری به آنجا رسیده بودند و گفتند: «نیروهای ارتش عراق با 300 تانک رسیدند اونور رودخونه.»

حدود 26 نفر از ما یک اسلحه داشتیم. گفتند با همین یک اسلحه نگهداری بدهیم. آن شب را به صبح رساندیم. صبح که بلند شدیم، من، آقای رحمانی، فدایی اسلام و صادقی رفتیم ورزش و نرمش کردیم. در حین نرمش دو تا سرباز را دیدیم که یکی اش آرپی جی داشت و دیگری ژ3.

داشتیم با هم حرف می‌زدیم که صدای هواپیماها را شنیدیم. هواپیماهای عراقی برای شناسایی آمده و خیلی پایین بودند. به ما گفتند برویم زیر بوته‌ها یا جاهایی پناه بگیریم. سربازها با ژ3 هواپیماها را به رگبار می‌بستند.

هواپیماها دوری زدند و رفتند. ما هم سوار اتوبوس شدیم. اتوبوس کاملاً گل‌مالی و استتار شده بود. فقط از شیشه جلو می‌توانستیم بیرون را ببینیم. حدود 5 کیلومتری رفته بودیم که یکهو از دور دیدیم 8 تانک و نفربر زرهی رژیم بعث عراق به سرعت به سمت جاده‌ای که ما داشتیم حرکت می‌کردیم، می‌آمدند.

داد زدیم: «سید لواسانی! نرو، بایست.» «سید لواسانی راننده ما بود. هول شد و به فاصله 20 متری تانک‌های ارتش عراق رفت. اتوبوس را زیر رگبار گرفتند. صندلی جلویی تقی و آن دو نفر بودند و من پشت سرشان بودم. آنها سه نفری با هم دیگر صحبت می‌کردند. همه رفتند زیر صندلی اتوبوس. تقی داد می‌زد: «اسلحه برای من هم بیارین، اسلحه برای من هم بیارین!»

گفتم: «تقی، عباسعلی! بیاین فرار کنیم! خودمون رو نجات بدیم.»
دیدم آنها قصد فرار ندارند، من از ترس اینکه نکند در عقب بسته بشود، از روی آنها پریدم. از در جلو پیاده شدم و جهت مخالف را گرفتم و فرار کردم. وقتی از آن فضا دور شدم، به ماشین‌هایی مثل کامیون، اتوبوس و ... اشاره می‌کردم و می‌فهماندم که ارتش عراقی‌ها رسیدند، برگردید. آنها برمی‌گشتند.

دیگر از تقی و بقیه افرادی که توی اتوبوس بودند خبری نداشتیم. نه پولی همراه بود و نه ساک و وسایل شخصی‌ام. همه توی اتوبوس جا ماند. افتان و خیزان خودم را به استانداری اهواز رساندم و در آنجا جزئیات را برایشان تعریف کردم.

بعد رفتم کنار جاده. یک کامیون ارتشی خودی که می‌آمد، گفتم: «آقا! پولی ندارم، سوارم می‌کنی؟»

گفت: «پیر بالا!»

تشنه و گرسنه سوار کامیون شدم. راه کِش آمد و تمام نمی‌شد. نگران تقی و بقیه دوستانم بودم که توی اتوبوس دست نیروهای ارتش عراق گرفتار شده بودند.

بی خبری

زهر از روزهای رفتن تقی می گوید و عذابی که او و بچه‌ها از بی خبر بودن از او کشیدند.

از روزی که تقی رفته بود لحظه شماری می کردم که برگردد. به خودم دلداری می دادم و می گفتم: «تقی رفت شیراز برگشت. کردستان جای به اون خطرناکی رفته و برگشته، الان هم حتما برمی گرده!»

اما روزها کند می گذشت و داشت آمدنش دیر می شد. مجید و عباس خیلی بهانه گیر شدند و همش می گفتند: «پس بابا کی می آد؟»

در خانه تلفن نداشتیم. با خجالت و شرمندگی می رفتم خانه همسایه و از آنجا به اداره تقی زنگ می زدم. آنها از او خبر نداشتند و می گفتند: «شاید رفته شمال.»

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. می گفتم: «تقی اگه می رفت شمال که به من می گفت.»

فکر و خیال داشت مرا می کشت. یک ماه بعد از کرج نامه‌ای برایمان آوردند. دست خط تقی بود. نوشته بود: «به اتفاق برادران به آبادان رسیدیم. تا پیروزی خدا حافظ!»

از آن روز به بعد دیگر آرام و قرار نداشتم و صبرم سر آمد. رفتم سپاه نازی آباد. آنجا غلغله بود. باید چندین ساعت صف می ایستادم تا نوبتم بشود. همه مثل من بودند؛ یکی از همسر رزمنده‌اش خبر می گرفت و دیگری از پسر و آن یکی از برادرش.

چند ساعت بعد که نوبت من شد، مسؤل آنجا از من پرسید: «همسرت از کدام گروه یا پایگاه اعزام شد؟»

گفتم: «نمی دانم.»

– از چه طریقی رفته؟

– نمی دانم.

هر سؤالی که از من شد جوابش نمی دانم بود. ایشان هم گفت: «این

جووری ما نمی تونیم کمکی بهت بکنیم.» باید صبر می کردم تا فردا.

فردا از صبح کله سحر رفتم منزل همسایه که به اداره تقی زنگ بزنم.

گفتم: «آقا! لطف کنید جواب درست به من بدین. تقی با چه گروهی

رفته جبهه؟»

گفت: «با انجمن اسلامی اداره دامپزشکی.»

کفش و جوراب کردم و خودم را رساندم سپاه نازی آباد. همان شلوغی،

صف ایستادن و ترس و دلهره. بعد از ساعت‌های طولانی بالاخره نوبتم

شد. به مسوول آنجا گفتم: «همسرم از طریق انجمن اسلامی اداره

دامپزشکی به جبهه رفت.»

اسم و مشخصات تقی را نوشت و گفت پیگیر می شود. چند روز بعد

خبر دادند: «یک مینی بوس به تعداد 26 نفر بودند که در جاده دارخوئین

به دست ارتش عراق اسیر شدند.»

انگار یک پارچ آب یخ روی سرم ریخته باشند، لرزم گرفت. حالم جووری

شد که نمی شود وصفش کرد. نشستم یک دل سیر گریه کردم. به

برادرانش خبر دادم که تقی اسیر شده.

خانواده آنها و همه اقوام و فامیلم دلداری ام می دادند و می گفتند: «تقی

اسیر شده، برمی گرده.»

با حرف‌های آنها کورسوی امید در دلم زنده شد. باز هم روز و شب

منتظرش بودم که برگردد.

شبی نبود که رادیو عراق را گوش ندهم که شاید صدایش را بشنوم. تا نیمی از شب بیدار می‌ماندم و صداهاى زیادى را مى‌شنیدم اما از او خبرى نبود.

هر روز هلال احمر مى‌رفتم و پرس و جو مى‌کردم. بعد از مدتی هلال احمر گفت: «یک نامه براتون اومده.» خیلی خوشحال شدم. برای رفتن به هلال احمر می‌دویدم که زودتر برسم تا از یار سفر کرده‌ام خبری بگیرم. مرا می‌شناختند از بس دنبال تقی می‌گشتم. گفتم: «آمدم دنبال نامه‌ای که از همسرم رسید.» نامه را به من دادند. خشکم زد. دست خط تقی نبود.

اسیر شدن در عراق

زهرا رفته بود هلال احمر که نامه تقی را بگیرد اما دست خط تقی نبود. نامه از سید عباس لواسانی، راننده اداره دامپزشکی بود که نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

هر که مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند
خدمت خواهرم زهرا فدایی اسلام سلام عرض می کنم. امیدوارم در پرتو برکات خداوند سلامت و پیروز باشی. راجب(راجع به) برادرم تقی فدایی اسلام پرسیده‌اید. ما در تاریخ 19 مهرماه 59 از دارخوئین عازم آبادان بودیم. ما بین جاده اسیر شدیم. دوازده روز اول را همه با هم بودیم تا اینکه تعدادی را در تنومه و تعدادی را در بصره از من جدا کردن. به چه دلیل نمی دانم. (شاید شرایط سنی) بعد از سه ماه مرا هم به اردوگاه دیگری که اردوگاه فعلی باشد، انتقال دادند. البته خواهرم من هر ماه از هلال احمر(صلیب) سراغ همه دوستان را می گیرم ولی اظهار بی اطلاعی می کنند. به شما اطمینان خاطر می دهم که آن‌ها زنده‌اند و سعادت شهادت را نداشتیم. ضمناً نمونه این طور اشخاص خیلی هستند که حتی پسر را از پدر جدا کرده‌اند و هنوز از یکدیگر خبر ندارند.

در خاتمه امیدوارم همچون زینب استوار و ثابت قدم و صبور باشید. خداوند با صابرين است. به امید پیروزی و دیدار در وطن.

برادرت عباس لواسانی

غیر از صبر چاره دیگری نداشتیم. روزها می گذشت اما سخت و جانفرسا. بی قراری و دل‌تنگی من و بچه‌ها تمام نمی شد.

برگشتن به سمنان

سه سال بعد از به اسارت رفتن تقی، خانواده و فامیل‌ها به زهرا اصرار کردند: «برگرد سمنان. با دو بچه کوچک تهران برای زندگی سخته.» آخرین بار تقی با برادرش اصغر یک خانه شریکی خریده بودند. یک اتاق دوازده متری مال تقی و خانواده‌اش بود. دل کندن از خانه پر از خاطره برای زهرا راحت نبود.

دل‌م نمی‌آمد. هر گوشه آن خانه مرا یاد تقی می‌انداخت، ولی چاره‌ای جز پذیرفتن سرنوشت نبود. بالاخره راضی شدم به سمنان برگردیم. تابستان سال 62 بود. مجید کلاس چهارم می‌رفت و عباس تازه می‌خواست کلاس اول برود. باید فکر ثبت‌نام بچه‌ها را می‌کردم. رفتم دنبال پرونده مجید. از تهران پرونده‌اش را آوردم مدرسه آیت‌الله مشکینی سمنان، اسمش را نوشتم. پشت باغ فیض بود. اسم عباس را هم در مدرسه شاهد نوشتم.

بعداً اسباب و اثاثیه خانه را جمع کردم. عبدالکریم فدایی اسلام، برادرزاده تقی از سمنان زنگ زد و گفت: «زن عمو! من یک ماشین می‌گیرم، می‌یام دنبال شما که اثاث را جابه جا کنیم.»

تشکر کردم و گفتم: «خدا خیرت بده!»

عبدالکریم یک کامیون گرفت و آمد دنبال ما. کل اثاث ما یک یخچال بود و تلویزیون کوچک سیاه و سفید. آئینه و شمعدان. یک کمد فلزی. یک صندوق ظرف چینی که جهازم بود و رخت و لباس و ظرف و ظروف. فرش، لحاف و تشک و...

عبدالکریم گفت: «زن عموها همش همینه؟»

گفتم: «بله!»

وقتی ااث را بار زدند، فقط یک گوشه کامیون جا گرفت. من و بچه‌ها را هم سوار کامیون کردند و راه افتادیم.

رسیدیم سمنان، خواهرها و برادرانم آمدند کمک کردند تا ااث را در خانه بچینیم. آنها و خانواده و فامیل‌های تقی، همیشه کنار من و بچه‌ها بودند تا در نبود تقی کمتر احساس دل‌تنگی کنیم.

روزها و ماه‌ها می‌گذشت. بچه‌ها قد می‌کشیدند و بزرگ می‌شدند اما از تقی خبری نبود.

خرم‌پزان بود و داغی آفتاب مرداد ماه سال 69 در سمنان آدم را بی‌تاب می‌کرد. از طرف بنیاد شهید خبر دادند: «همسران شهدا و جانبازان را می‌خواهیم ببریم امامزاده داود، شما هم آماده باش.»

وسایل شخصی‌ام را برداشتم و ساعتی را که گفتند جلوی اتوبوس حاضر و سوار شدم. رفتیم امامزاده داود زیارت کردیم. با همراهان لحظه‌های خوبی و معنوی داشتیم. موقع برگشتن از سفر، رادیوی اتوبوس روشن بود و داشت اخبار می‌گفت. به نظرم گوینده خبر آقای حیاتی بود که گفت: «نظر شنوندگان را به خبر مهمی جلب می‌کنم.» همه ساکت و سراپا گوش شدند. آقای حیاتی گفت: «26 مرداد اسرا آزاد می‌شوند و...»

بی‌اختیار گفتم: «یا ابوالفضل!» همسر شهید گچ‌پزیان کنارم نشست و بود، از خوشحالی گریه‌اش گرفت. دعا کرد: «ان‌شالله همسرت برمی‌گرده!»

رسیدم سمنان، خانه را آب و جارو کردم. حالم جوری بود که بین غم و شادی دست و پا می‌زدم. رفتم بازار. میوه، شیرینی و هر آنچه را که برای پذیرایی از مهمان‌ها لازم بود، تهیه کردم.

خودمان را برای استقبال آماده کردیم. اولین گروه از آزادگان به سمنان آمدند. با ذوق و شوق رفتیم اما تقی نبود. هر بار که آزادگان به وطن برمی‌گشتند ما می‌رفتیم. از افراد پرس و جو می‌کردیم تا شاید سرنخی از گمشده‌مان پیدا کنیم اما هر دفعه تیرمان به سنگ می‌خورد. ناراحت و پکر برمی‌گشتیم. بچه‌ها گریه می‌کردند و می‌گفتند: «چرا همه آزاد شدند پدرمان نیامد؟» جوابی نداشتم که به بچه‌ها بدهم.

مجید و عباس بزرگ شدند. دلم به این خوش بود که در نبودن تقی توانستم دو تا یادگارش را درست تربیت کنم که برای جامعه مفید و موثر باشند.

بعد از سقوط صدام زندان‌ها و اردوگاه‌های عراق را بررسی کردند. دیگر هیچ اثری از اسرای مفقود شده ایرانی نبود. همه افراد مفقود را شهید اعلام کردند.

سال 1384 از طرف بنیاد شهید و سپاه به منزل ما آمدند و خبر شهادت تقی را به ما دادند. در گلزار شهدای یحیی بن موسی کاظم (ع) در سمنان نمای قبری از تقی هست که رویش نوشته شده: (شهید تقی فدایی اسلام).

منابع

برای جمع‌آوری مطالب کتاب سعی کردیم از خانواده، اقوام و دوستان و همکاران شهید مصاحبه بگیریم. این کتاب حاصل مصاحبه با این افراد است.

1- فدایی اسلام، ام‌البینین، دختر دایی و زن داداش شهید، تهران، دی 1403.

2- فدایی اسلام، زهرا، همسر شهید، سمنان، دی 1403.

3- خالصی دوست، عبدالله، خواهرزاده شهید، دی ماه 1403

4- فدایی اسلام، مهدی، پسرعموی شهید، سمنان، بهمن 1403.

5- فدایی اسلام، مجید، فرزند شهید، سمنان، بهمن 1403.

6- فدایی اسلام، عبدالکریم، برادرزاده شهید، بهمن 1403.

7- فدایی اسلام، حسن، برادر شهید، کتاب پیام آوران آفتاب، 1389.

8- محمدخان، علی، همکار و هم‌رزم شهید، تهران، بهمن 1403.

9- خالصی دوست، فاطمه، خواهرزاده شهید، سمنان، بهمن 1403.

10- شیخ طاهری، مصطفی، خواهرزاده شهید، ساری، اسفند 1403.

تصاویر



شهید تقی فدایی اسلام

+

CENTRAL TRACING AGENCY
 INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE RED CROSS - اللجنة الدولية للصليب الأحمر - كميته بين العلى على صرخ - جنيف - سويسرا
 GENEVA - (Switzerland)

ID NO 0388
 شماره کارت امانت

SENDER فرستنده

Full name (as expressed locally) **زهرا فدايي اسلام**
 الاسم الكامل (كما العادة)
 تمام كامل (بصورت عادت معمول)

Father's Name **حسين**
 اسم الوالد
 نام پدر

Full and present address of sender
 تمام و نشانی كامل فرستنده
 نام و نشانی حاضر فرستنده

.....
 منزل من در این منطقه

FAMILY MESSAGE پیغام خانوادگی رسالة عائلية

ADDRESSEE گیرنده

Full name (as expressed locally) **محمد بن لویس ابی**
 الاسم الكامل (كما العادة)
 تمام كامل (بصورت عادت معمول)

Father's name **مصطفى**
 اسم الوالد
 نام پدر

Full and present address of addressee
 تمام و نشانی كامل گیرنده
 نام و نشانی حاضر گیرنده

.....

Please direct all enquiries to:
 لطفاً تمامه نامه ها را به این آدرس بفرستید

نامه زهرا فدایی اسلام همسر شهید از طریق صلیب سرخ به سید عباس لوسانی



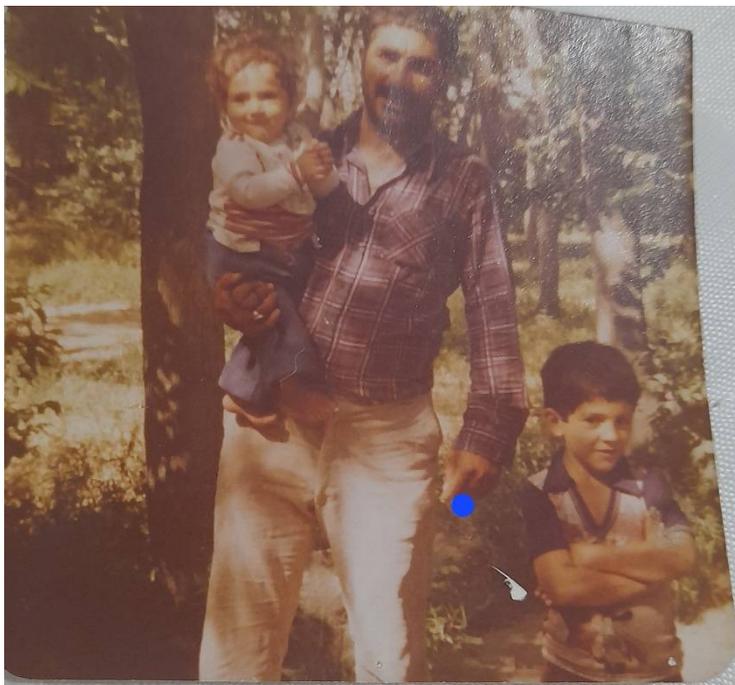
نفر دوم از سمت چپ شهید تقی فدایی اسلام



نفر وسط راننده شهید تقی فدایی اسلام

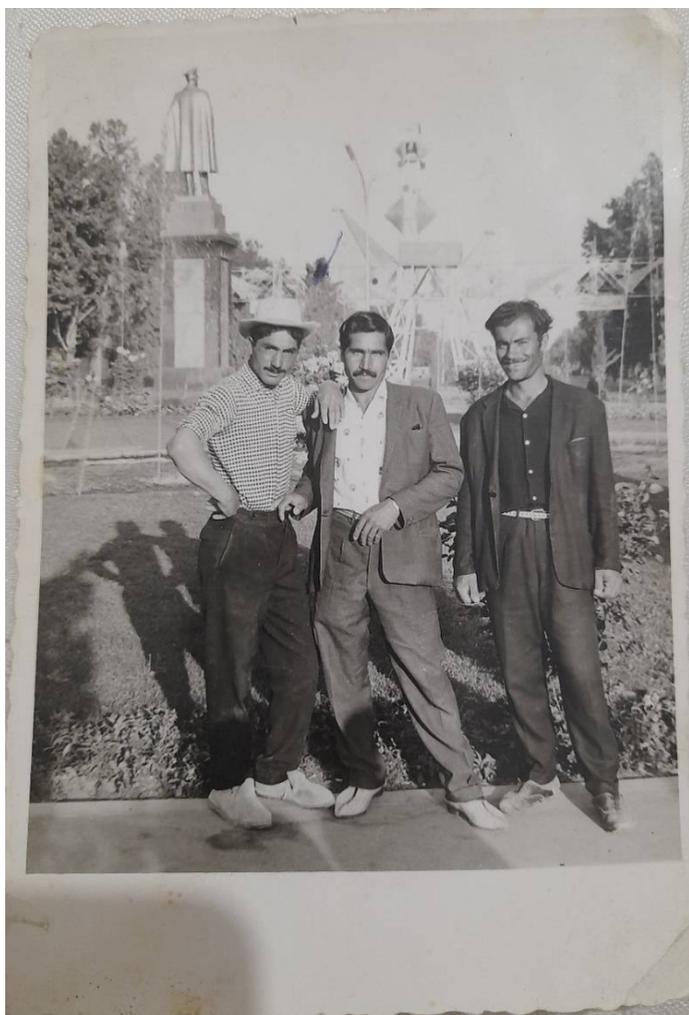


نفر اول سمت چپ شهید تقی فدایی اسلام



سمت راست مجید پسر بزرگ شهید تقی فدایی اسلام،

سمت چپ عباس بغل پدرش

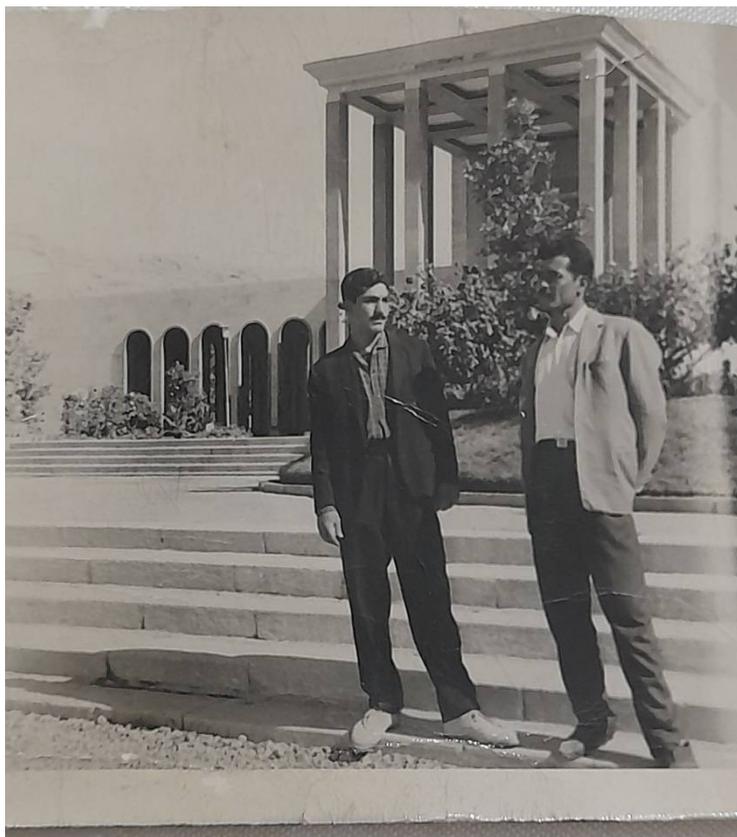


نفر اول از سمت چپ شهید تقی فدایی اسلام



نفر اول از سمت راست شهید تقی فدایی اسلام

در حال بنایی



نفر سمت چپ شهید تقی فدایی اسلام در حافظیه

شیراز

یادی از اسرای وزارت کشاورزی

دنا میخکبده و چون حقی سپوزر است، پیروزه - امام خمینی



در پنجمین بهار و انقلاب، بازی دیگر به روح کلام روح خدا میماند و ایمان مبارک به بازی پوری تهاجر.

در پنجمین بهار آزادی و خالی مسکینه جای همه شهیدای حسین (ع) آشوب را که خون پاکشان حسین پیروی بود و همان پیروزان در پنجمین بهار و انقلاب اسلامی، سر تعظیم فرود میآوریم در آرامش ابدی، انصاف، انظار و نگاری الهی که به عفت خلق و در برابرش همه چشمه کبر و نای هول من نامس بخشمی، حسین زمان را نیک گفتن جان خمینی برکت گفتن و درود سروز پیروی بر آید، ششروز بر سه مساف کرگان مساف شدند.

وید مسکینه از برادران آن که در تاریخ ۱۴/۱/۷۱ ع دعوت الحسن اسلامی وزارت کشوری که شهادت گرفتند از دعوت امام برادر من بود، او ابتدا گروهی از آقایان بود و انجام تکلیف، کوله بار همت پرورش آرام همه برود شد، و اکنون اگر چه در همه میدان کار قدر ندانم، نمی توانم به سهولت و فواید الهی، برود پس از ویرانی گناه ظلم خدا را با اسرازی به افواش گرم خانواده بار برکت خون پاک شهید مرگوار آید الله سید محمد باقر صدر و سایر پیروان ایشان.

مخاطرات پست الهیانی که شهادت یافته است و از دشمنان اسلامی به خاک رسیده و از برکت جادو شهادت مبارک و الهی حضرت امیر عصر جعل الله تعالی فرجه برود برای پدر از بند اسارت مغالطی خواهد شد، رست و سروز آزادی و رفاهی را با ما می بخشند، آزادی، جمهوری اسلامی، شش انداز غلظت سنن الهیین خواهند نمود، انشاء الله



روزنامه سال 1359 و دادن خبر اسارت تقی فدایی اسلام به همراه عباس لواسانی، عباسعلی صادقی و غلامحسین رحمانی



نفر اول سمت چپ شهید تقی فدایی اسلام

نمای مقدم مطهر  شهید شایسته 

تقی فدائی اسلام

فرزند اکرم

ولادت ۱۳۲۱، ۱۰، ۷

شهادت ۱۳۵۹، ۸، ۱۹

منطقه عملیاتی دارخوین